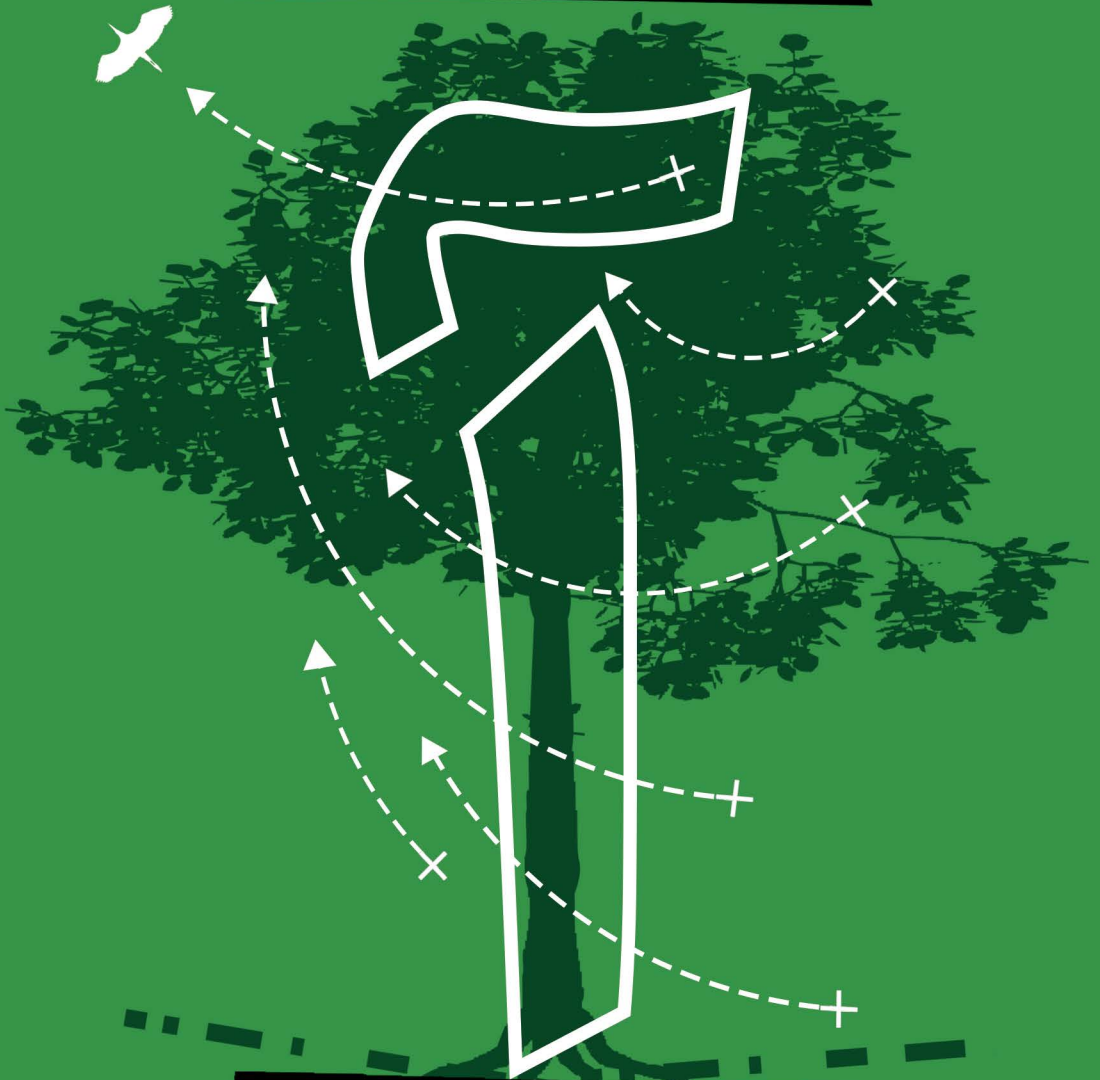




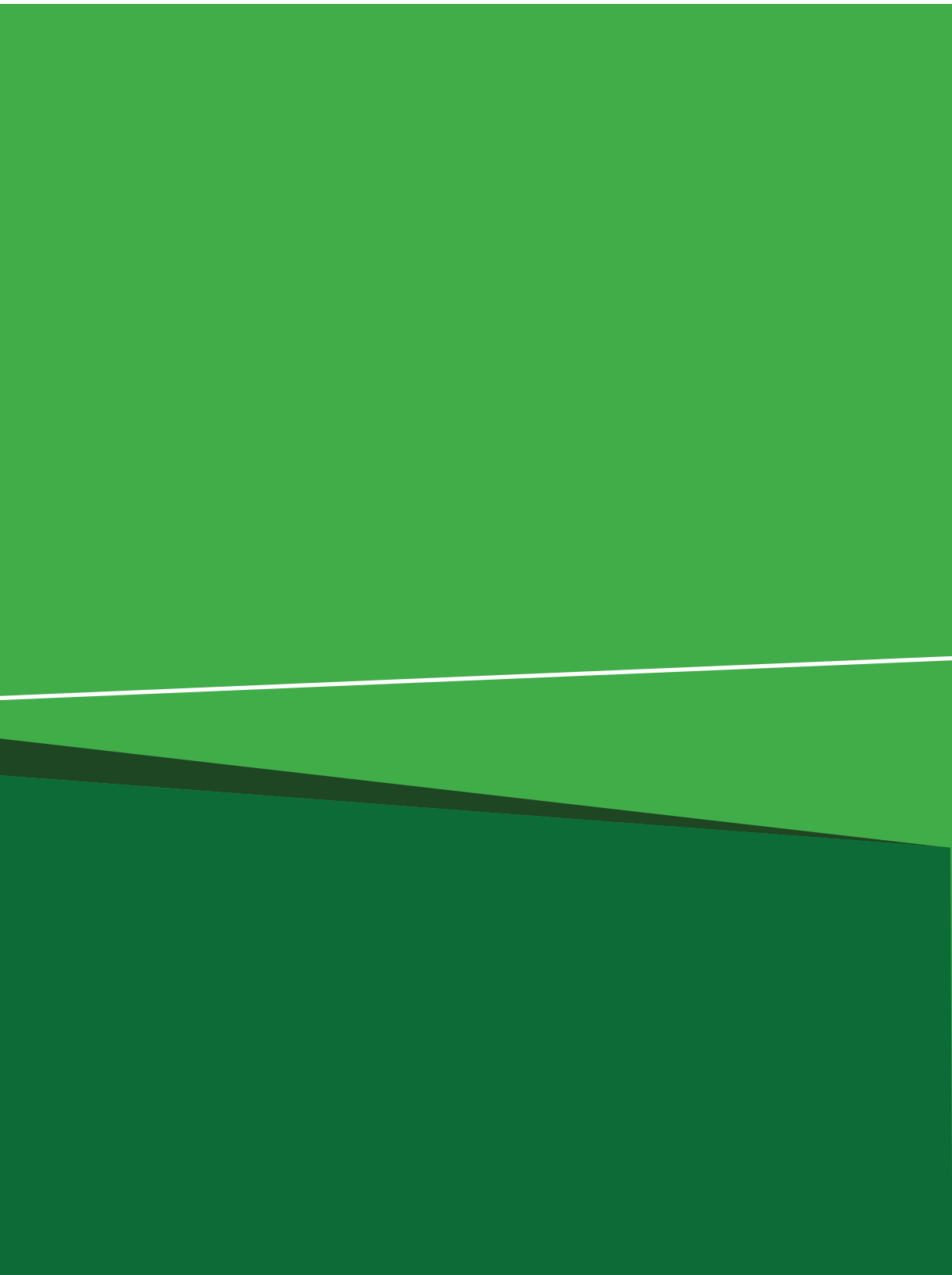
نارون

نشریه هنری، ادبی، فرهنگی / شماره ۱ / بهار ۱۴۰۳



آ... مثل آغاز...، مثل آمستردام!

از جنوب تا شمال / خلق دنیا / سفرنوشت / گذر نارون /
کولاژ تاریخ / پلی از جنس آسمان



می خواهیم شبیه درخت باشیم،

آب و نور و خاک را سایه کنیم.

فهرست



گردانندگان.....	۶
سخن سردبیر.....	۸
نارون، از جنوب تا شمال.....	۹
آغاز.....	۱۱
برش‌هایی از آغاز، بخش اول.....	۱۲
رک و پوس‌کنده.....	۱۳
هر گل یه بویی داره.....	۱۳
زن روزهای سخت.....	۱۴
پیاز.....	۱۴
اتوبوس.....	۱۶
سفره.....	۱۷
خلق دنیا.....	۱۸
برش‌هایی از آغاز، بخش دوم.....	۲۰
باد آقا مجتبی.....	۲۱
پنچگیری.....	۲۱
هتل لوید.....	۲۱
دو چرخه آبی.....	۲۲
بلوندی.....	۲۲
باید از خودتان گذر کنید.....	۲۳
برش‌هایی از آغاز، بخش سوم.....	۲۷
آژیر ظهر دوشنبه.....	۲۸
ماسک.....	۲۸
ساندویچ مثلثی.....	۲۹
روی ریل قطار.....	۲۹
سفر در تاریخ.....	۲۹
آغازی دیگر.....	۳۰
آیمکس.....	۳۰
از آینه پیرس نام نجات دهنده‌ات را.....	۳۰
از نوشتن هایمان.....	۳۲
سفرنوشت: آمستردام.....	۳۳
در شهر: گذر نارون.....	۳۵
و منی که عاشق شدم.....	۳۶
کولاژ تاریخ.....	۴۳
مغز پسته و مرزهای فداکاری.....	۴۵
از سئول تا نیویورک.....	۴۷
پلی از جنس آسمان.....	۵۰

سرديبير نشريه:
مصطفيا دهقاني

اعضاي هيتت تحريره:
فائزه محمدي
سميه شوقيان وصال

ويراستار:
نيلوفر زارعي،
مهسا شهشهاني

نسخه صوتي و پادكست:
دانيال كشاني، نيلوفر زارعي،
عماد رضايي، صدف صرافي،
سپهر كياني، موژان علائيه

روابط عمومي و انتشارات:
عاطفه نادرخاني

گرافيك و صفحه آرايي:
وحيد رحيم بخش،
نسيم راني

گردآوری و چینش محتوا:
لیلی ناهیدی آذر، نسرين راستگو،
پیمان کریمی، هادی معمار تهرانی،
محبوبه اسماعیل زاده

نویسندگان این شماره:

مرضیه حیدریان،
میثم حسین خانی،
ایمان دهدار بهبهانی،
ملیکا داودزاده،
حمیده سالک ابراهیمی،
معصومه سالک ابراهیمی،
زهرا محققیان، زهرا نظری،
فرشته میراحمدی،
نبی میراشه، پریوش (یولی)،
امیرحسین ولیدآبادی،
هادی معمار تهرانی،
سمیرا آب نار، پیمان کریمی،
صدف صرافی، نسرين راستگو،
نیلوفر زارعی، پویا خاندل،
محبوبه اسماعیل زاده،
مصطفی دهقانی،
سمیه شوقیان وصال

پشتیبانی فنی:
احمدعلی شفیعی،
خاندل، علی یادگاری

با سپاس از:
علیرضا جهرمی، لیلا خورشید دوست،
محمدحسین محمدی، رضاچاووشی،
الهام کیوانی، یاسر نوروززاده،
و همه دوستان نارون.

سخن سردبیر

خیلی وقت است که نارون در زندگی ماست.

ما همیشه دنبال هوایی تازه برای نفس کشیدن بوده‌ایم. آن‌هایی از ما که در خانه هستیم نفسمان می‌گیرد از امیدهایی که از دست دادیم و آن‌هایی که دوریم هم از بی‌هوایی غربت، از فرو رفتن در رنج‌های عزیزانمان که دورند و از بی‌قوتی دست‌هایمان برای تغییر. اما ما فهمیدیم که از روزه‌های کوچک نور هم باید استفاده کرد و دست در دست یکدیگر گذاشت. می‌دانیم که امید و دوام در سختی جوهرهٔ ماست؛ درست مانند نارون.

ما همیشه دنبال تازگی هستیم. دنبال از نو ساختن. می‌خواهیم بذری بکاریم و امید داریم که در خاک تقلا کند، جوانه بزند. انگار در هر لحظه و در هر برگی از زندگی، انگیزه و آرزویی را رشد می‌دهیم و امید داریم که تنومند شویم و سایه‌ای بسازیم؛ درست مانند نارون.

ما همیشه خواسته‌ایم تا مجالی پیدا شود تا فکرها و توانایی‌هایی که جدا افتاده‌اند جمع شوند و به هم برسند. تلاشی می‌کنیم تا از این همه گل‌های پراکنده عطری و گلابی بسازیم که شاید روزهایمان را زیباتر و روشن‌تر کند. همهٔ ما همیشه از ته دل می‌خواهیم ریشه‌های دورافتاده از خانه را نزدیک‌تر کنیم؛ درست مانند نارون.

ما همیشه باور داشته‌ایم که هر کدامان سرشاریم از دنیایی از تجربه‌های زیستهٔ

متفاوت. سرشاریم از نگاه‌های متفاوت و می‌دانیم که اکنون، گفتگو، دانستن و یاد گرفتن بیشتر از هر چیز دیگری به کار ما می‌آید. می‌دانیم که نجات ما تنها در کنار هم قد کشیدن است، در آغاز کردن، آغازی برای پایان تنهایی؛ درست مثل نارون.

نارون آینه‌ای از زندگی ماست. آینه‌ای که در آن نگاه می‌کنیم تا خودمان را ببینیم و به بهتر شدن فکر کنیم. نارون بهانه‌ای شده است که با ادب و هنر دنیایمان را آراسته‌تر کنیم. نارون به ما فرصت داده است تا دوستانمان را بنشانیم کنارمان و ذوق کنیم از نگاه کردن به تصویر با هم بودنمان. یادمان می‌آورد که امیدوار ماندن و رشد کردن و کارهای بزرگ کردن فقط و فقط از راه «با هم بودن» ممکن است؛ فارغ از رنگ، نژاد، عقیده، و هر تفاوت دیگری.

خیلی وقت است که نارون در زندگی ماست؛ اما این بار در کالبد این نشریه. ما می‌خواهیم شبیه درخت باشیم. آب و نور و خاک را سایه کنیم.

مصطفی

از طرف

همه‌ی گردانندگان نارون

نارون، از جنوب تا شمال از صدف و پیمان

همه چیز از به خواب شروع شد. حمید مصدق می‌گفت: «خواب رؤیای فراموشی‌هاست، خواب را دریابیم که در آن دولت خاموشی‌هاست.» نمی‌دونم رفیق ما اون شب شام چی خورده بود که صبحش بهم پیام داد: موافقی به مجله بزیم؟

می‌گفت به خوابی دیده که قرار بوده سردبیر بزرگ‌ترین مجله دنیا توی نیویورک بشه. درسته که بزرگ‌ترین مجله دنیا رؤیای دور از دسترس رفیق ما بود، اما فکر کرده بود حالا که نیویورک دوره و نشانه نزن، چرا آمستردام نه؟

ما توی همین گروه کوچیک کتابخونی‌مون آدم‌های زیادی رو داریم که با استعدادها و توانایی‌های مختلف کنار هم جمع شدن که اگر به محفل برایشون ایجاد بشه و انرژی‌شون حول به موضوع متمرکز بشه، می‌شه نتیجه خوبی ازش گرفت.

نشستیم و فکر کردیم که چه موضوعی، از چی حرف بزیم که هم خودمون رو خوش بیاد هم خدامون رو؟

و هیچ موضوعی بهتر از ادب و هنر پیدا نکردیم. ادب و هنر چیزیه که همه ما هم‌زبون‌ها سال‌ها بهش بالیدیم و باهاش قد کشیدیم.

از اون روزی که فردوسی از زیر حمله بیگانگان، زبان فارسی رو به سلامت عبور داد و به دست سعدی و حافظ رسوند، تا وقتی که گلستان و دیوان حافظ رو از طاقچه پدربزرگ برداشتیم و توی چمدونمون گذاشتیم این زبان و این فرهنگ راه خودش رو در جان ما باز کرده. حالا که تو این نقطه دنیا کنار هم جمع شدیم فکر کردیم همین عهد ازلی و ابدی

می‌تونه زنجیر اتصالمون باشه.

ولی اسم این محل گفت‌وگو رو چی بذاریم؟ اسم‌ها مهم‌اند، اسم‌ها به آدم‌ها و مکان‌ها هویت می‌دهند؛ و آدم‌ها به اسم‌ها شخصیت. خیلی فکر کردیم چه اسمی می‌تونه نماینده ما و حرف‌هامون و ریشه‌هامون باشه؟! و

خیلی راه‌ها طی شد و حرف‌ها زده شد تا رسیدیم به نارون.

نارون درخت آمستردامه، می‌دونستید که هفتاد هشتاد هزارتا درخت نارون توی آمستردام هست که هر کدوم شناسنامه دارند؟

«شناسنامه»، چه لغت آشنایی! برای ما شناسنامه فراتر از به مدرک هویتیه. شناسنامه دفترچه سرزمینی ماست.

نارون درخت سرزمین ما هم هست، درختی که از شمال تا جنوب ایران رشد می‌کنه و سایه‌اش را روی خاک گسترده می‌کنه.

نارون درختیه که در شرایط سخت زنده می‌مونه، رشد می‌کنه و بالنده می‌شه، ریشه‌های نارون زمین رو می‌کاوند و در جست‌وجوی آب دست به هم می‌رسوند.

نارون به این ریشه‌ها که ریشه‌های بلندی داره، و برای ما این ریشه‌ها به ایران می‌رسه.

نارون به مفهوم فیزیکی یا جغرافیایی نیست! نارون برای ما «کلمه»‌س، شاید هم کلماته. کلماتی که ما رو از خودشون عبور دادند و به اینجا رسوندند، روزگار با ما بازی می‌کنه و ما با کلمات:

Naar Amsterdam, van Tehran

(به آمستردام، منتها از تهران)

این سایه بشینیم، با هم ببینیم، فکر کنیم، تجربه و کشف کنیم و از همه مهم‌تر با هم حرف بزنیم.

خب، تو الان تَیْت به تنهٔ نارون خورده، آگه دوست داری همسایه‌مون بشی بهمون بگو. هزار تا راه هست که کنارمون باشی و خیلی کارها هست که می‌تونن با حضورت بهشون معنا بدی. آخر این شماره راه‌های هم‌نشینی و ارتباط با نارون رو گفتیم. منتظریم، با علاقه و به‌شدت.

آمستردام و تهران برای ما شهر نیستند، نمادند؛ نماد شهرهایی که خیلی از ما رو بدرقه کردند و اینجا توی فرودگاه اسخیپول در آغوش گرفتند. شهرهایی که آخرین سلام‌ها و خداحافظی‌های ما توش شکل گرفت.

حالا که داستان شروع رو خوندی بذار بریم سراغ برگ دوم نارون: «حرکت»!

یه سال پیش بود که قرار گذاشتیم شمارهٔ اول نارون رو آماده کنیم. با ذوق و شوق نشستیم پاش، می‌نشستیم حرف می‌زدیم و فکر می‌کردیم که چیکار کنیم و چطور جلو بریم. یه ذره که گذشت دلمون رو یه دله کردیم و موضوعمون رو انتخاب کردیم و خواستیم که حرکت کنیم و....

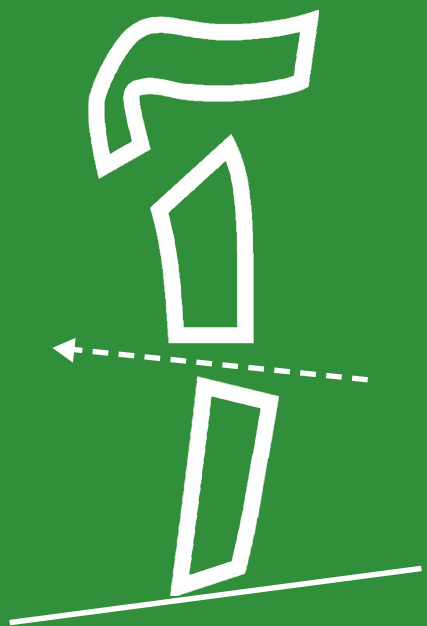
ایست.....
یهو، همه چی ایستاد! چرا؟ چون قلب یه نفر از ما تو ایران، خیلی زود و جوری که نباید، ایستاد و از اون روز دیگه هیچ چیز مثل قبل نبود؛ حتی قلب ما دیگه مثل روز اول نزد....
از قدیم گفتن که «هر کاری وقتی داره»، «هر چیزی اولویتی داره». اصلاً هر کاری دل و دماغی می‌خواد! حق بود! دیگه نارون اولویت و دغدغهٔ هیچ‌کدوممون نبود. کارمون شده بود شب‌ها به فکر ایران خوابیدن و صبح‌ها از خواب ایران پاشدن. روزها هم هیچ‌کاری نمی‌تونستیم بکنیم جز دنبال کردن خبرهای ایران و دغدغهٔ ایران رو داشتن. فکر کنم خودتم همینجوری بودی.

روزها گذشت و زندگی عادی نشد. فقط درد و غم‌هایی به دل‌مون اضافه شد، تجربه‌هایی به زندگی‌مون اضافه شد و زندگی‌مون تغییر کرد. ما فهمیدیم زندگی یعنی تمرین روزمرهٔ خیلی چیزها....

حالا ما هم بعد از یه سال تصمیم گرفتیم دوباره بیایم سراغ نارون، می‌دونن نارون ما فقط یه درخت ریشه‌دار نیست، درخت ما سایه هم داره، ریشه‌های ما جایی به هم گره خورده، و حالا قراره قد بکشیم، سایه‌ای بسازیم و زیر

این شماره از نارون دربارهٔ آغاز است. در نگاه اول شاید اختصاص پروندهٔ آغازین با مفهوم آغاز ساده و پیش پا افتاده به نظر برسد؛ همان قدر که در شمارهٔ آخر بخواید از پایان بگویند. اما آنچه در پس ذهن گردانندگان نارون گذشت، ایجاد فرصتی برای همراهان و نویسندگان بود تا روایت اولین‌های خود را به اشتراک بگذارند؛ اولین‌هایی که در عین تشابه دارای ظرایفی متفاوت و منحصر به فرد هستند.

در این پرونده از برش‌هایی کوتاه از تجربیات و خاطرات افراد از تجربهٔ اولین‌ها می‌خوانیم تا داستان‌هایی شخصی از روزهای اول مهاجرت. پروندهٔ پیشی رو آغاز نارون است.



برش هایی از آغاز/ بخش اول

بالادستی‌ها برای حفظ احترامش بین اعضای تیم، اشتباهاتش رو ماست‌مالی می‌کردن و کسی هم که اعتراض می‌کرد... . ولش کنید اون خاطرات تلخ رو. خلاصه که از اون همکار ما به شدت انتقاد شد ولی روزهای بعد، رفتار اون با بقیه بدتر که نشد هیچ، خیلی هم بهتر شد. بعدش یاد روزی افتادم که تو یکی از مصاحبه‌های کاری ازم پرسیدن: تو با ژگ‌گویی و صراحت کلام هلندی‌ها مشکلی نداری؟ منم که همیشه از تعارف‌های ایرانی‌ها کلافه می‌شدم با خودم گفتم چقدر خوب اگه اینجوری باشه و با اطمینان جواب دادم: نه اصلاً، خیلی هم خوب و جالبه! ولی بعد از اون جلسه از جوابی که تو مصاحبه داده بودم پیشمون شدم. آخه شنیدن اون همه انتقاد جنبه و ظرفیتی می‌خواد که واقعاً مطمئن نیستم من هم داشته باشم.

هر گل یه بویی داره از سمیرا

هر سال لحظه‌ی تحویل سال هر طوری که بود سعی می‌کردیم همه‌مون دور سفره‌ی هفت‌سین باشیم. با تلویزیون روشن و صدای مخصوص عید! وقتی عید می‌شد بابا بهمون شیرینی می‌داد. از مامان و بابا عیدی می‌گرفتیم؛ با بوس و عکس. همیشه همین‌قدر تکراری ولی دوست داشتنی! اولین سالی که افرا از ایران رفته بود، عید بی‌افرای بود! مخصوصاً وقتی روزی قبل از عید به فکر خریدن و چیدن سفره‌ی هفت‌سینمون بودیم.

جای خالی آدمای توی لحظه‌های خاص بیشتر حس می‌شه! همین‌طوریه که خودمونو گول می‌زنیم و می‌ریم! فک می‌کنیم هنوز می‌تونیم توی لحظه‌های خاصمون کنار هم جمع شیم! کم‌کم به افرای اسکایی دور سفره‌ی هفت‌سین عادت کردیم. با افرای اسکایی

رک و پوس‌کنده از محبوبه

میگن هلندی‌ها آدم‌های ژگی هستند، با هیچ‌کس تعارف ندارن و حرفشون رو خیلی صریح می‌گن. ممکنه خارجی‌ها تعجب کنن یا ناراحت بشن ولی خود هلندی‌ها با این ویژگی خیلی راحتند. می‌خوام خاطره‌ی اولین باری رو بنویسم که این ویژگی رو غیرمستقیم تجربه کردم. جلسه‌ای در شرکت داشتیم که همه باید راجع به نقاط قوت و ضعف هم‌تیمی‌هاشون صحبت می‌کردن. اونجا بود که نمونه‌ای از این ژگ‌گویی رو دیدم. به یکی از همکارها گفته شد: «تو جووری با ما رفتار می‌کنی که انگار خیلی بیشتر از ما می‌دونی و این اصلاً برای ما خوشایند نیست.» حالا فکر می‌کنید کسی که این انتقاد بهش شده بود چه سمتی در تیم داشت؟ مدیر برنامه‌نویس‌های تیم! بنده‌خدا بعد از اینکه از رفتارش اظهار شرمندگی کرد، گفت همون موقع که چنین برداشتی از رفتارم دارید، بهم بگید تا بهتر متوجه بشم و بتونم خودم رو اصلاح کنم. این حرف رو که زد همه گفتن ما همین الان می‌تونیم چند تا مثال از موقعیت‌های مختلف بهت بگیم. سرتون رو درد نیارم، طرف رو با خاک کوچه یکسان کردن. تازه هر بار هم که می‌اومد عذرخواهی کنه یا توضیحی برای رفتارش بده، مدیر جلسه می‌گفت: الان نباید چیزی بگی، این جلسه فقط برای شنیدن نظرات بقیه است. تو این جلسه به جز من که نیروی تازه محسوب می‌شدم، دو نفر دیگه هم بودن که هفته‌ی اولشون بود و اصلاً کسی دغدغه‌ی این رو نداشت که جلوی نیروهای تازه از بقیه، مخصوصاً از مدیرها، انتقاد نکنه. یاد روزهایی افتادم که تو مشهد باید با یک مدیر بی‌کفایت کار می‌کردم و هر بار که اشتباهاتش مایه‌ی دردسر می‌شد،

خودشان بودند: سبز و قد کشیده. شهر و خیابان تمیز و عالی به نظر می‌رسیدند. اصلاً یادم رفته بود که با چه زحمتی خودم را به ایستگاه مترو رسانده بودم. خواهرم چند بار پیشنهاد داد که برایم اوبر بگیرد ولی خوب من هم زن روزهای سخت هستم و باید از همان روز اول روی پای خودم می‌ایستادم؛ حتی به قیمت به دوش کشیدن سه تا چمدان به تنهایی! اما این باد خنک، به طرز عجیبی داشت همه چیز را با خودش می‌برد. با خودم گفتم حالا که آن قدر خوشحالم یک سلفی از خودم بگیرم. گوشی را درآوردم و دوربین سلفی را روشن کردم و به به! چشمم افتاد به موهای وز و گره خورده و رها شده‌ام در باد. فکر کنم بزرگ‌ترین کابوس یک نفر با موهای فر، همین باد و گره خوردن موهایش باشد. از سلفی گرفتن پشیمان شدم، نقشه را چک کردم و به راهم ادامه دادم. قبل از آمدن هم می‌دانستم که اینجا زیاد باد می‌آید ولی فکرش را نمی‌کردم که باید با او دوست بشوم و مخصوصاً موهایم را با باد تطبیق بدهم. وقت‌هایی که مخالف باد رکاب می‌زنم یا روزهایی که مدام باران می‌آید، خیلی به تصمیماتی که راجع به مهاجرت و آمدنم به هلند گرفتم، فکر می‌کنم ولی وقتی در روزهای گرم باد می‌آید، کاملاً پرتاب می‌شوم به روز اول. شانس آوردم که اینجا زیاد روزهای گرم نداریم.

عکس می‌گرفتیم، حتی بابا برای افرای اسکاپی اسپند دود می‌کرد! گذشت و گذشت تا رسید به اینجا که امسال عید من و مصطفا با هم بودیم. کنار سفره هفت‌سین کوچیک خودمون ولی دور از همه. عید که شد با یه دستمون به هم شیرینی دادیم و هم رو بوسیدیم. دست دیگه مون به گوشیامونو لپ‌تاپمون بود! تا بشیم سمیرا و مصطفای اسکاپی و تلفنی سر سفره عید مامان و باباهامون، خواهر و برادرهامون. روز عید گذشت در حالی که با سرعت و کیفیت داغون اینترنت توی ایران حتی نتونسته بودیم سمیرا و مصطفای اسکاپی سر سفره بابا و مامان‌هامون باشیم. فردای عید درست مثل مامان و بابا زنگ می‌زدیم که عید رو به فامیلامون تبریک بگیریم. وقتی آدما گوشو برمی‌داشتن و سلام می‌کردن، یه بغضی ته گلوم رو می‌گرفت که خودمم نمی‌دونستم از کجا میاد. دلم خواست دوباره بچه می‌شدم. آرزو کردم کاش می‌شد یه لحظه زمان رو یه جا نگه داشت. اونجایی که گل زندگی آدمه. فک کردم گل زندگی من کجا بود؟ کجاست؟ مگه الان نیست؟ دیدم اینطوری! هر طرفی زندگی یه جوریه! همه جای زندگی گلشه، هر گلش یه رنگی....

زن روزهای سخت

از نسرين

پياز از نیلوفر

اولین تابستانی بود که زندگی در هلند را تجربه می‌کردم. یکی از روزهای اوتاتوت بود و هوا تقریباً گرم و دلپذیر. با شوق و ذوق فراوان لباس خنکی که مخصوص تابستان بود را پوشیدم و سوار دوچرخه‌ام شدم تا همراه با دوست هلندی‌ام به سمت

باد خورد به صورتم؛ عجب باد خنکی! انگار خستگی تمام سفر و آن سه تا چمدان و کوله پشتی‌ای را که تنهایی تا آنجا کشیده بودم با خودش برد و احساس آرامش کردم. وقتی سوار هواپیما شدم، هوای تهران خیلی گرم بود و انگار داشتم از دست گرما فرار می‌کردم. از خودم، تصمیمم و اینکه آنجا بودم احساس رضایت کردم. درخت‌ها در بهترین حالت

همراه نداشتن بارانی و چتر در روزهای گرم تابستانی سرما خوردم، فهمیدم چاره‌ای جز پیاز شدن ندارم و از آن به بعد همیشه یک چتر کوچک ته کیفم دارم.

دریاچه‌ای برویم که اطراف شهر بود. وقتی رسیدیم با خوشحالی از خورجین دوچرخه‌ام زیراندازی بیرون آوردم و روی چمن‌های نزدیک دریاچه پهن کردم و بساط چای و شیرینی و آجیل را، مثل زمانی که در ایران به پیک نیک می‌رفتیم، با خیال گذراندن یک روز گرم تابستانی نزدیک دریاچه‌ای زیبا به راه انداختم. فضای لب دریاچه برایم خیلی جالب و دوست داشتنی بود؛ مردم را می‌دیدم که از بالا رفتن دمای هوا بسیار خوشحال بودند. کوچک و بزرگ مایو پوشیده بودند و در کنار دریاچه نوشیدنی می‌نوشیدند، شنا می‌کردند و از هوای مطبوع لذت می‌بردند. دو سه ساعتی که گذشت، ابر تیره‌ای در آسمان پدیدار شد و کم‌کم خورشید سوزان تابستانی را پوشاند. در کمال ناباوری هوای گرم تابستانی به طرز عجیبی به هوای سرد پاییزی تبدیل شد و آسمان به ناگاه شروع به غرش و باریدن کرد. تمام کسانی که آنجا بودند خیلی عادی و سریع به طرف ماشین‌ها یا دوچرخه‌های خود رفتند و لباس مناسب آن هوا را که گویا از قبل پیش‌بینی کرده بودند به تن کردند. دوستم به طرف دوچرخه‌اش رفت و از خورجین دوچرخه بارانی‌ای بیرون آورد و پوشید و چتر به دست به طرف من آمد و گفت: «زود برو بارون‌ات رو بپوش و چترت رو هم با خودت بیا.» من با تعجب و در حالی که تندتند وسایل روی زیرانداز را جمع می‌کردم گفتم: «چه بارونی‌ای؟ کدوم چتر؟ من که چیزی با خودم نیاوردم.» دوستم به من گفت: «توی هلند همیشه باید مثل پیاز لایه‌لایه لباس بپوشی تا بتونی در طول روز لایه‌های لباست رو کم یا زیاد کنی، چون ممکنه تو یک روز هوای هر چهار فصل سال رو هم ببینی.» اولش باورم نمی‌شد و فکر می‌کردم تغییر ناگهانی آب و هوای آن روز اتفاقی بوده اما بعد از دو سه بار که به خاطر



اتوبوس از مرضیه

دستم را انداختم به لبه صندلی اتوبوس و خودم - تن سنگین و پالتوی خیس - را بالا کشیدم. سوزش گلویم بیشتر شده بود. اتوبوس همیشه همه چیز را بدتر می کرد. سرم تا شانه دختر کنار دستم می رسید. با چشم هایم از شانهاش بالا می روم، از شال گردن طوسی و زردش می گذرم و با چشم هایم به او لبخند می زنم. دختر سرش را می چرخاند و نگاهی از تعجب به صورتم می اندازد، چشم ها بلافاصله از تعجب می گذرند و لبخند می زنند. جایی برایم باز می کند تا نزدیک در باشم. نفسی می کشم. نگاهم را می دزدم و دکمه ایستادن اتوبوس را فشار می دهم. انگشتانم توی دستکش خیس یخ زده اند.

بیست و یک ساله می شوم. اتوبوس های دوکابینه صورتی و بنفش رنگ هفت تیر - شهرک غرب را سوارم. بینی سرخ و یخ زده ام به زور عینک را روی خودم نگه داشته. با دست دیگرم عینکم را بالا می برم و به پیشانی ام می چسبانم. جایی خالی می شود. می نشینم و بلافاصله کتاب کوچکم را بیرون می آورم. تنهایی پرهیاهو را می خوانم. هانتا رفیقم است. دستم را می گیرد و از اتوبوس شلوغ با خودش به اتاقش می برد. اتوبوس ترمز می کند، هانتا رهایم می کند. برمی گردم به اتوبوس شلوغ؛ بوی دود و عرق درهم آمیخته. اشکم را که گوشه چشمم یخ زده پاک می کنم و بلند می شوم. پیشانی ام را که حس می کنم تمام خون بدنم را بالا کشیده است به میله سرد اتوبوس می چسبانم. player Mp3 کوچکم را توی مشتم فشار می دهم؛ تا صدای خواننده را از پشت خش خش و قطعی سیم ها

بشنوم که برایم می خواند: «حالا که دل تنگی داره رفیق لحظه هام میشه، کوجه ها نارفیق شدن ...»

صدای بلند و کش دار بسته شدن در اتوبوس می آید. سی و هفت ساله می شوم و برمی گردم به اتوبوس های سفید و آبی آمستردام. خودم را به سختی تکان می دهم. چند لایه لباس گرم و پالتوی سنگین آبی رنگ اجازه نمی دهد راحت از میان جمعیت بیرون بیایم. کلاهم را که تازه بافته ام تا روی گوش هایم می کشم و پیاده می شوم. سه نوازنده تُرک غمگین ترین موسیقی تاریخ را می نوازند. دستکش های خیس را از دستم بیرون می آورم. دستم را روی صفحه تلفن می کشم. خواننده جوان با صدای بلندی برایم می خواند: «اینک مهر تو نبرد افزاریست ...»

باد سرد توی صورتم می خورد و اشک توی چشم هایم می دود. هزار فکر توی سرم جابه جا می شود.

با خودم تکرار می کنم: «دوتا کفش چراغ دار، لگوی خانه درختی، ماشین، کاغذ کادو و چند تا خرت و پرت از آکشن، جوراب پشمی، کتاب و شکلات.» برای هر کدام از معلم ها یک هدیه آخر سال، برای همکارم یک هدیه دیگر، سه تای دیگر برای آن سه تا همکار دیگرم که صمیمیت کمتری بینمان هست. یک هدیه درخور و قشنگ برای همسایه مهربان کناری و کمی شکلات ارزان برای از سر باز کردن باقی همسایه ها....

می ایستم روبه روی مرکز خرید بزرگ و پرنور. بوی شیرینی های سال نو و نوشیدنی های زمستانه توی دماغم می پیچد. سرم را بالا می گیرم و چشم هایم را می بندم. بوها را عمیقاً فرو می برم در وجودم. سوز سرد از پژه های دماغم بالا می رود و به شقیقه هایم می چسبند. مثل بچگی ها پهلوهایم یخ می کنند. غرق لذت می شوم.

ده ساله هستم. توی پیکان سفید بابا،

ساله و بیست و سه ساله‌ام. در هم، همان طور دستپاچه و همین‌طور آرام. دسته‌های دوچرخه را توی دستم می‌گیرم و پشت لپ‌تاپ بزرگ و قدیمی می‌نشینم. در سرم صدای تَق تَق چراغ عابر پیاده که برای نابینایان می‌زند، با تَق تَق کیبورد قاطی شده است. ایمیل می‌زنم و می‌نویسم: «وای بچه‌ها همه‌جا تعطیله. من نمی‌دونستم. اگر نون و یه چیزی برای کنار آش دارید بیارید با هم بخوریم.» سی‌وهفت سالگی‌ام به تلفن هوشمندم و به تمام اپلیکیشن‌های مشهور دنیای جدید می‌خندم. بچه‌ها تک‌تک به ایمیل جواب می‌دهند. هرکس با خودش چیزی می‌آورد. برف ریز و بی‌رمق می‌بارد. بیست و سه سالگی پشت پنجره ایستاده و هیچ خبر از ۳۷ سالگی ندارد. اما ۳۷ سالگی آرام و با نیم‌لبخندی بر لب، با خورجینی پر از هدیه، از خط‌کشی عابر پیاده رد می‌شود. بالغ، محکم و بی‌عجله به خانه می‌رود. سنگینی روزهای رفته بر دوشش، ناامیدی ۲۱ سالگی زیر پاهایش، دستپاچگی ۲۳ سالگی پشت سرش، رهایی ده سالگی را در آغوشش کشیده است و می‌رود. حالا زیر و بم این شهر را بلد شده، خانه برایش همان جاست که از پشت شیشه‌هایش منتظر مهمان است.

”

سفره از صدف

ماهیتابه را روی اجاق برقی می‌گذارم. روغن را قُل قُل تویش می‌نشانم و می‌گذارم خوب داغ شود. می‌خواهم برای اولین بار کتلت درست کنم. اولین کتلت توی این سن و سال برای من که سال‌هاست آشپزی می‌کنم چیز عجیبی است. کتلت، شامی، کوکو از آن

گَنج در و صندلی خودم را جا داده‌ام. ماشین روی جاده سُرمی‌خورد. از لای در سوز سردی می‌آید. مامان بالش کوچکی را که همیشه توی ماشین داریم به سمتم می‌گیرد. بالش بین در و پهلوی راستم جا خوش می‌کند. صدا از بلندگوهای خسته ماشین بلند می‌شود: «در هوایت، بی‌قرارم، بی‌قرارم روز و شب...»

چند ساعت گذشته و حالا خریدها توی دستم هستند و هزار فکر توی سرم. ذهنم خطی از اتفاقات امروز را دنبال می‌کند تا برسد به جایی که دوچرخه را پارک کرده‌ام. خورجین را پر می‌کنم و یادم می‌ماند فردا باید حتماً خریدهای سوپرمارکتی را انجام بدهم. یک‌دفعه روی صورت سرد و بدون حسم، لبخند کجی می‌نشیند. بیست و سه ساله‌ام. اولین سالی است که تعطیلات سال نوی میلادی را تجربه می‌کنم. ایمیل زده‌ام و چند نفری را که خانه نرفته‌اند به صرفِ آش دعوت کرده‌ام. روی لپ‌تاپ بزرگ و قدیمی سونی ده‌ها پنجره با موضوع «آش رشته» باز مانده‌است! وقتی مهمان‌ها می‌رسند، لپ‌تاپ و پنجره‌های بازش مایه خنده آن‌هاست. برای اولین بار خواسته بودم آش رشته درست کنم. به خیال خودم مهربانی خواهرانه‌ای توی همان یک قابلمه متوسطی که دارم بریزم و با نخود و لوبیا بپزم و نگذارم سرما و تنهایی تعطیلات سال نو گریبان‌جامانده‌ها را بگیرد. خانه را تمیز کرده بودم، دو صندلی از ف. و یک صندلی از س. قرض گرفته‌ام تا همه راحت باشند. به آ. گفته‌ام سه تا کاسه برای خودش بیاورد چون فقط سه تا کاسه دارم. رفته بودم خرید و دیده بودم هیچ مغازه‌ای باز نیست. انگار صبح روز اول فروردین رفته باشی تجریش و توقع داشته باشی بازار بوی سبزی تازه بدهد. خنده‌ام حالا پخش شده بود روی صورتم و یاد دستپاچگی بچه‌گانه‌ام افتاده‌ام که چند قدم جلوتر از من به آن خانه ۳۸ متری رسیده بود بدون اینکه نان و سبزی و نوشیدنی پیدا کند. سی‌وهفت

سفره را پهن می‌کنم. کتلت‌ها را دانه‌دانه توی ماهیتابه مسی که راه‌بلد خانواده است، می‌چینم؛ کنارش چند پَر گوجه و یک ظرف ترشی. جای سبزی‌های فِر خورده را چند پَر ریحان و آویشن گرفته است و جای خالی دوغ را قوطی فلزی آَبجو. ضیافت‌های یک مهاجر سرپه‌هوا با همین تکه‌های کوچک تکمیل می‌شود.

چه سمفونی عجیبی: غذا، دست‌پخت مادر یا مادر بزرگ، شب کریسمس و کتلت توی دل اروپای غربی. نُت غمگینش را کنار می‌گذارم برای روزهای دل‌تنگ زمستانی و نُت‌های شادش را برای شب‌هایی که چمدان گوشهٔ انبار صدایم بزند و مرا مهمان سفره‌های رنگی یک خانهٔ دور بکند. حالا فقط می‌توانم به سفره‌ام نگاه کنم. و مدام این شعر سید علی صالحی توی سرم زمزمه شود:

«باد بوی نامه‌های کسان من می‌دهد.»

غذاهایی است که فقط یک طعم می‌دهد: طعم آشپزخانه؛ آشپزخانهٔ مادرم. جایی که انگشتان سفید و کشیده‌اش را توی سطل گوشت و پیاز و سیب‌زمینی می‌بُرد و گلوله‌های گوشت را توی دست‌های قشنگش شکل می‌داد. کتلت‌هایی که همیشه جای چهار تا انگشت کشیده و یک انگشتر رویش باقی مانده بود.

این شیء کوچک من را یاد آشپزخانه می‌اندازد؛ یاد آشپزخانهٔ خانهٔ خواهرم که بعد از کار با آن همه وقار و زیبایی و شکوه کنار اجاق گاز می‌ایستاد و بازی رنگ‌ها و مزه‌ها را راه می‌انداخت و وقتی سفره را کنار سبزی خوردن‌های نُقلی و تُربچه‌های فِر خورده و لیوان دوغ می‌چید مینیاتورهای فرشچیان را به مبارزه می‌طلبید. کتلت برای من که چند هزار کیلومتر دورتر از جایی به نام خانه برای خودم آشپزخانهٔ کوچکی بر پا کرده‌ام بوی دلتنگی می‌دهد.

در روزهای کریسمس که همه‌جا غرق نور سبز و طلایی درخت‌های کاج و چراغ‌های نئونی شده است، سهم من از شام کریسمس همین ماهیتابهٔ کوچک پر از روغن است. دست‌هایم را توی کاسهٔ کوچک آب فرو می‌کنم، یک گلوله پر از پیاز و سیب‌زمینی و مرغ با عطر زردچوبه برمی‌دارم و توی دستم به آن شکل می‌دهم. جای انگشت‌هایم که شبیه انگشت‌های مادر است روی آن پیدا نیست. مخلوط را آرام‌آرام توی دستم فرم می‌دهم و سعی می‌کنم شکل قشنگی از آن‌ها بسازم، درست همان طور که خواهرم می‌گفت. به سرم می‌زند که موسیقی را همراهم کنم، هدفونم را روی گوشم می‌گذارم و به پادکست «غذایای ایرانی» گوش می‌دهم. نمی‌دانم راز این سفره چیست که این پادکست خوش‌عطر و طعم و شوخ و شنگ هم باید این بار دربارهٔ دلتنگی حرف بزند. دربارهٔ آخرین غذای قبل از مهاجرت و دست‌پخت مادر بزرگ. و من چرا یادم نمی‌آید آخرین غذای مادر را؟! این حتماً معجزهٔ فراموشی است.

خلق دنیا از هادی

هر چیزی از یک جایی شروع می‌شود؛ حالا یا با تصمیم قبلی یا بدون آن. پیدایش و خلق دنیا، سیارات، حیوانات و گیاهان از آن دسته شروع‌هایی است که انسان در آن هیچ دخالتی نداشته است ولی تأثیر آن در زندگی ما ملموس است. از جمله کارهایی که از روی فکر و با تصمیم قبلی شروع می‌شود می‌توان به انتخاب شغل، ازدواج، بچه‌دار شدن و مسافرت اشاره کرد. گاهی این شروع‌ها تأثیر چشمگیری در زندگی ما دارند مثل سرکار رفتن. ما برای کسب درآمد شروع به کار می‌کنیم، اما اگر به هر دلیلی ادامه نیابد به سراغ کار دیگری برای درآمدزایی می‌رویم.

با فرهنگ‌های مختلف دارند و این هم می‌تواند نکته مثبت باشد هم نکته منفی. جنبه مثبت آن می‌تواند این باشد که بر اساس همین آشنایی‌های قبلی، هماهنگ شدن با جامعه و جافتادن در آن آسان‌تر است. اما جنبه منفی آن شاید این باشد که افراد به‌واسطه روایت دیگران به شناختی کلی از یک جامعه و کشور دیگر دست پیدا می‌کنند که با برداشت اصلی خودشان بسیار متفاوت است و این می‌تواند تأثیر منفی بر ذهنیت افراد از آن مکان جدید داشته باشد؛ به طوری که شخص خود را کاملاً بیگانه با آن جامعه و در اقلیت بپندارد.

البته انسان در طول قرن‌ها راه‌هایی را برای ادامه زندگی در شرایط مختلف یاد گرفته است. به قول دوستی، مثلاً یکی از آن‌ها این است که ایرانی‌ها بلافاصله سعی می‌کنند در هر جایی که هستند برای خودشان یک ایران کوچک بسازند. دنبال یک فروشگاه که محصولات ایرانی می‌فروشد بگردند، رستوران ایرانی پیدا کنند و در لیست غذاهای هفتگی قورمه سبزی و کباب کوبیده را جا بدهند و سعی کنند خانه را هر چه بیشتر با لوازم و اشیای ایرانی مثل پلوپز و پُشتی و قالی ایرانی، چنان که افتد و دانی، پُر کنند...

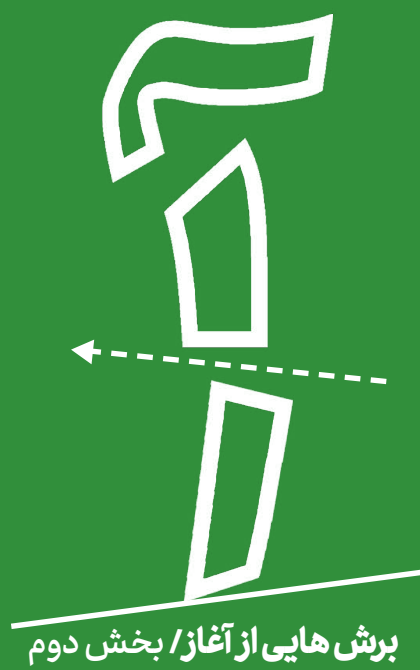
هر کسی راه و روش مناسب خودش را پیدا می‌کند، ولی هنوز راه تضمینی برای رفع احساس غربت و «دیگری» بودن در مکان جدید پیدا نشده است. باید همواره تلاش کرد.

یکی از این شروع‌های بسیار تأثیرگذار در زندگی انسان‌ها، تغییر محل زندگی است؛ که تأثیر آن بسته به میزان تغییر فاصله مکانی می‌تواند متفاوت باشد. البته گاهی این تغییر مکان زندگی به اختیار خود آدم نیست و اجباری است. مثلاً اگر محل زندگی‌مان را به شهر دیگری در اطراف شهر خودمان تغییر دهیم، تأثیر چندانی احساس نمی‌کنیم. اما اگر مثلاً از شمال به جنوب کشور نقل مکان کنیم، از همان لحظه اول متوجه تغییرات زیادی در نحوه زندگی‌مان، نوع انجام کارها، روابطمان و موارد دیگر می‌شویم. حالا اگر این تغییر مکان از یک کشور به کشور دیگر باشد، نمی‌توان از قبل حدس زد که چقدر می‌تواند بنیادی و عمیق باشد.

تغییرات و ناهمگونی‌های مهاجرت به یک کشور دیگر، آن هم اگر فاصله‌اش با کشور مبدأ زیاد باشد، آن قدر زیاد است که از همان روزهای اول آدم را در بهت و گیجی فرو می‌برد و همه جنبه‌های زندگی شخصی‌اش را متأثر می‌کند. کشور جدید یعنی شروع دوباره زندگی، یعنی تغییر در نوع نگاه کردن، نوع فکر کردن، در دیدگاه و اعتقادات و حتی تغییر در روال اصلی زندگی.

همه این‌ها را می‌توان به صورت خیلی ساده شوک نامید. گاهی این شوک فرهنگی است گاهی انسانی، گاهی معرفتی است و گاهی هرچیز دیگری که در وهله اول به ذهن آدم خطور نمی‌کند.

بر اساس تجربه چندین ساله‌ام در کشور هلند، مهاجران ایرانی کمتر دچار شوک فرهنگی می‌شوند. البته اینکه هر شخص اهل کدام منطقه و شهر ایران باشد ممکن است در این موضوع تأثیر داشته باشد. چون ایرانی‌ها معمولاً این امکان را دارند که در فضای مجازی با شرایط زندگی در کشورهای دیگر آشنا شوند و گاهی مسافرت‌های خارج از کشور هم رفته‌اند، کمی زمینه فکری را برای روبه‌رو شدن



برش‌هایی از آغاز / بخش دوم

دانشگاه، قضیه را برای همکارانم تعریف کردم و پرسیدم چطور می‌توانم دوچرخه‌ام را پنچرگیری کنم. استاد راهنمایم گفت: «من تو آفیس سیت پنچرگیری دارم و می‌توانم برات تعمیرش کنم.» روز بعد استادم جلوی دانشکده دوچرخه‌ام را برگرداند و با همان روش قدیمی نشت آب، محل پنچر شده را پیدا و تعمیر کرد. جالب‌ترین مسئله‌ای که در این تجربه نظر من را جلب کرد این بود که در هلند یک استاد دانشگاه بدون ترس از اینکه مردم چه فکری می‌کنند، حاضر است در محوطه دانشگاه به راحتی پنچرگیری کند؛ درحالی‌که در ایران در نظر مردم، انجام دادن بعضی از کارها حتی در محل‌های عمومی هم عجیب است.

هتل لوید از زهرام.

فوریه سال ۲۰۱۸ است و زمین یخ بسته. تازه یک روز است که به آمستردام رسیده‌ام، یک خانه موقت و ساده در محله‌ای سمت شرق آمستردام به نام پانامالان اجاره کرده‌ام. کاملاً تصادفی روبه‌روی «هتل لوید» وارد کافه‌ای می‌شوم؛ چون آدم خاطره‌بازی هستم، این کافه برایم تداعی‌کننده یکی از پُررنگ‌ترین اولین‌هاست: دکور شیک، بوی قهوه مسحورکننده، سالاد میوه‌های رنگی و صبحانه سالم، ظروف سبزی و ماگ‌های خوش‌رنگ سبزیابی، زمزمه آدم‌هایی که در آن سرما و یخبندان فوریه فارغ از هر غم و تلاطمی دارند با لپ‌تاپ‌هایشان کار می‌کنند، قهوه می‌نوشند و گپ می‌زنند، تعداد انبوه دوچرخه‌های کلاسیک و رنگارنگی که بیرون پارک شده‌اند، کانال آب روبه‌روی کافه، پرتوی نور خورشید که در عین یخبندگی زمین هنوز گرم و زنده است.

باد آقا مجتبی از مصطفی

سی‌ام جولای سال ۲۰۱۴ رسیدیم آمستردام ولی خانه‌مان را اول اوت تحویل می‌گرفتیم. یک شب آن وسط خانه نداشتیم. رفتیم خانه دوستان امین. از قضا امین هم باید همان روز اسباب‌کشی می‌کرد. ما هم تا رسیدیم دست به کار شدیم و شروع کردیم به کمک کردن. حسین، یکی دیگه از دوستانمون، هم داشت یک سری وسیله را می‌گذاشت در جعبه که یک متکای بادی پیدا کرد و برای اینکه جای کمتری بگیرد بادش را خالی کرد. یک دفعه امین فریاد زنان از آن طرف اتاق دوید و گفت: «نه‌ههههههه! چرا! این کارو کردی؟» ما دو تا شوکه شده بودیم که حالا مگه چی شده. امین گفت: این باد آقا مجتبی بود.

گویا آقا مجتبی (دوست امین)، یکی دو سال پیش اومده بود خانه امین و اون متکا را باد کرده بود و امین به عنوان یادگاری نگهش داشته بود. همان‌جا فهمیدم وارد بخشی از زندگی‌م شدم که نگه داشتن فوت آدم‌هایی که دوستشون داریم داخل متکا هم برام غنیمت می‌شه.

پنچرگیری از فرشته

دو سه هفته از آمدنم به هلند و شروع دوره دکتری می‌گذشت که با کمک همکار هلندی‌م یک دوچرخه دست دوم خریدم. تایر دوچرخه کهنه بود و بعد از حدود یک ماه بالاخره یک روز در راه دانشگاه پنچر شد. با حال گرفته رسیدم

کردن از غم سیاه این واقعیت خندیدیم. توجه و تحسین‌های آن زوج انرژی دیگری به من داده بود و همان روز توانستم تعادل دوچرخه را پیدا کنم و کنترل آن را به دست بگیرم و به سرعت از کنار چشم‌های حیرت‌زده‌شان با دوچرخه رد بشوم. این اولین دوچرخه‌سواری من در پارک رامبراند بود.

بلوندی از نیلوفر

سال اول دانشگاه در هلند استادی داشتیم که هر جلسه سؤال‌هایی را سر کلاس طرح می‌کرد و از دانشجویها می‌خواست داوطلبانه جواب بدهند. یکی از همکلاسی‌هایم که از قضا خیلی هم بور بود و بعداً به «بلوندی» معروف شد، علاقه زیادی به جواب دادن به سؤال‌های استاد داشت. حالا نمی‌دانم این علاقه زیاد به خاطر عشق شدیدش به علم و دانش بود یا چون استاد خیلی خوشگل و خوشتیپ بود آن قدر اهتمام تام در جواب دادن داشت. نکته قابل توجه برای من طرز نگاه ساده بلوندی به سؤال‌ها بود. از آنجایی که استاد‌های ما در دانشگاه‌های ایران، هر سؤال را جوری طرح می‌کردند که نه تنها تمام نکات انحرافی درس، بلکه تمام کرم‌های نهفته در وجود خود استاد هم در سؤال نهاده بود، همیشه این توهم را داشتم که در این سؤال‌ها هم نکات انحرافی و مفاهیم پیچیده‌ای پنهان شده است. اما جوری که بلوندی جواب می‌داد، سؤال‌ها در حد ریاضی پنجم دبستان به نظر می‌آمدند. هر بار با شنیدن جواب‌هایش با خودم می‌گفتم: «اگه واقعاً جواب درست اینه پس حتماً استاد ما رو گرفته.» اما جالب‌تر این بود که استاد هر بار با کلی تعریف و تمجید جواب‌های بلوندی را تأیید می‌کرد. سر امتحان تشریحی پایان‌ترم،

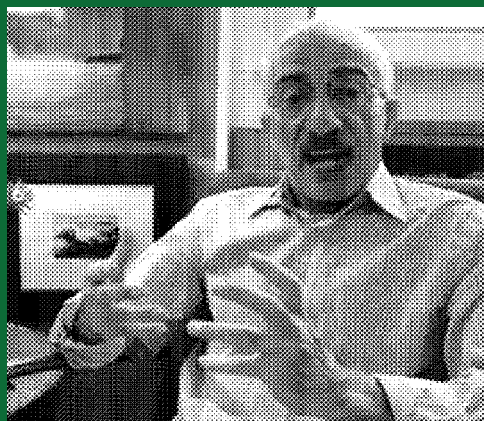
تمام این‌ها آن قدر من را به وجد آورده بودند که احساس می‌کردم در پوسترها زندگی می‌کنم. من زنده در میان این پوسترها و در کنار بهترین یارم، خوش‌طعم‌ترین قهوه دنیا و در بهترین کافه دنیا مشغول رؤیاپردازی بودم. از آن به بعد عکس‌های یادگاری‌ای که در آن کافه گرفتم تمام عکس‌های پروفایلم را ساخت. با اینکه پنج شش سالی از لحظه ورودم به آن کافه می‌گذرد، هنوز هم حال و هوایش برایم تازه است. اما دیگر خوب می‌دانم که در این دنیای ناپایدار هیچ چیزی، به خلاف تصویرش، ماندگار نخواهد ماند.

دوچرخه آبی از سمیه

چهار ماه از آمدن خانواده سه نفری ما به هلند می‌گذشت و تولد ۳۵ سالگی من رسیده بود. همسرم برایم دوچرخه آبی‌رنگی هدیه خریده بود و منی که تا آن روز اصلاً دوچرخه سواری نشده بودم، برای یاد گرفتن دوچرخه‌سواری صبر و قرار نداشتم. یکی دو روز اول، تمرین خیلی سخت بود و مدام زمین می‌خوردم. یک زوج مسن که داشتند توی پارک قدم می‌زدند و تلاش‌های من را می‌دیدند، برایشان عجیب بود که چرا من تا الان دوچرخه سواری یاد نگرفته‌ام. نتوانستند جلوی خودشان را بگیرند و از همسرم در این باره سؤال کردند. همسرم داشت توضیح می‌داد که ما اهل ایرانیم و در کشور ما دوچرخه‌سواری برای خانم‌ها ممنوع است و آن‌ها هم از تعجب دهانشان باز مانده بود. نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواست این واقعیت را به آن‌ها بگویم، به همسرم گفتم: «درسته ممنوع بود ولی می‌تونستم یاد بگیرم، خیلی هم درباره کشورمون سیاه‌نمایی نکن.» بعد هر دو زدیم زیر خنده. شاید هم برای فرار

«باید از خودتان گذر کنید...» مصاحبه با برزو نابت، آثار و زندگی گذشته.

از لیلی



برزو نابت، مردی است با لباس رسمی، چهره‌ای جدی و صدایی بسیار دل‌نشین. خوش‌صحبت است و گاه‌به‌گاه لبخندی در پس جدیت و متانتش طلوع می‌کند.

نارون - سلام آقای برزو نابت. به نارون خوش آمدید. من لیلی ناهیدی آذر هستم و امروز از طرف مجله نارون با شما صحبت می‌کنم. خیلی ممنون که دعوت ما را پذیرفتید.

- من هم از شما خیلی تشکر می‌کنم که چنین فرصتی به من دادید.

نارون - آقای نابت. خودتان را معرفی می‌کنید؟
برزو نابت کیست؟

- فکر می‌کنم چون دلیل این گفت‌وگو کتاب‌های من است، من هم با کتاب‌هایم شروع کنم. سال‌ها پیش چندین کتاب ترجمه کردم و خودم را مترجم دوران انقلاب می‌دانم. وقتی انقلاب شد من دانشجو بودم و در آن حال وهوای پیش از انقلاب و چند سال اول

سخت مشغول رمزگشایی از سؤال‌های استاد بودم و یکی از سؤال‌ها حسابی من را به شک انداخته بود. نمی‌دانستم که این سؤال واقعاً آن‌قدر آسان است یا باز هم نکته انحرافی‌ای چیزی دارد؛ که یک‌دفعه چشمم به بلوندی افتاد و فکری به ذهنم رسید. تصمیم گرفتم ریسک کنم و این سؤال را به سبک بلوندی جواب بدهم. با خودم فکر کردم: «اگه الان استاد این سؤال رو سرکلاس پرسیده بود بلوندی چه جوابی می‌داد؟» و احمقانه‌ترین جوابی را نوشتم که به ذهنم می‌رسید و همان موقع قید گرفتن نمره این سؤال را زدم. وقتی نتایج امتحان آمد، داشتم برگه تصحیح‌شده‌ام را چک می‌کردم که مبادا استاد کم نمره داده باشد! به این سؤال که رسیدم دیدم اتفاقاً بیشترین نمره را از همین سؤال گرفته‌ام. از آن روز به بعد سعی کردم به مسائل زندگی هم به سبک بلوندی نگاه کنم.

می‌دهم از اینکه چه شد که در سال ۵۷ کسانی که در انقلاب شرکت کردند به خیابان رفتند. چه انگیزه‌هایی داشتند. کتاب طبیعتاً کتابی تحلیلی یا سیاسی نیست. ولی یک خانواده را که از دانشجو، محصل، زن خانه‌دار، مادر و پدر تشکیل شده مجسم می‌کند و این آدم‌ها در هوای آفتاب یعنی به امید آینده‌ای بهتر پا به خیابان می‌گذارند و فریاد می‌زنند. در عین حال ما از راه خاطره‌هایی که این آدم‌ها نقل می‌کنند، متوجه می‌شویم که آرزوی آدم‌ها برای آزادی به چه سرانجام تلخی می‌رسد. در طول کتاب می‌بینیم که آزادی‌خواهان در زندان هستند و اصلاً این کتاب در زندان شروع می‌شود. همه اعضای آن خانواده هم در زندان هستند و آنجا گذشته را مرور می‌کنند و خاطرات خود را نقل می‌کنند. داستان سوم من کتابی است به اسم جای پای مردم شوریده. این کتاب گزارشی عینی است که روزانه نگاشته شده و مردی را در آن می‌بینیم در بیمارستان و بسته بر تخت. این مرد به دلیل بیماری اصلاً نمی‌تواند تکان بخورد و به یک مجسمه تبدیل شده است، اما حافظه خوبی دارد. من در کنار تخت از زندگی این مرد سؤال می‌کنم و او توضیحاتی می‌دهد. گزارشی هم از آخرین ماه‌های زندگی او می‌شنویم و در می‌یابیم که او یکی از فعالان سیاسی دوره پهلوی و ضد رژیم بوده که اکنون در بستر بیماری می‌خکوب شده است. این سه کتاب، داستان‌هایی هستند که تا امروز منتشر کرده‌ام.

نارون - آقای نابت در شهری زندگی می‌کنید که یک زمانی اسپینوزا، فیلسوف معروف، در آن زندگی می‌کرد و عدسی‌هایش را می‌تراشید. حالا به نظر شما شباهت بین شما و اسپینوزا در چیست؟ چه چیزی را در اسپینوزا دوست دارید؟

- شباهت را من نمی‌توانم قضاوت کنم. زیرا

انقلاب تعدادی کتاب به زبان فارسی ترجمه کردم. برای همین اگر بخواهم خودم را معرفی کنم باید بگویم من یک مترجم پنجاه‌وهفتی هستم. ولی در سال‌های بعد ترجمه را عملاً کنار گذاشتم و چند داستان بلند نوشتم، فکر می‌کنم این داستان‌ها هم به نحوی به سال‌های انقلاب و به زندگی آن زمان مربوط می‌شود؛ بنابراین می‌شود گفت که مترجم آن سال‌ها هستم و بعد هم نویسنده چند کتاب داستان.

نارون - گفته می‌شود نوشته هر شخص بهترین معرف اوست. ممکن است آثارتان را معرفی کنید؟

- اگر منظور شما از آثار داستان‌های من باشد، اولین داستانی که نوشته‌ام کتابی است به اسم محمود، پنجشنبه‌ها، درکه. این داستان در واقع یک خاطره-داستان و بر مبنای واقعیت است. من روزهای پنجشنبه به مدت سه چهار سال همراه با آقای احمد محمود، از نویسندگان بزرگ ایران، برای قدم زدن به درکه می‌رفتم. این کتاب شرح حال آن قدم زدن‌هاست. در این کتاب دو نفر را می‌بینید که با هم قدم می‌زنند. یکی از این دو نفر که من باشم. سؤالاتی را مطرح می‌کند و دیگری، که نویسنده بزرگی است، به این سؤالات پاسخ می‌دهد. در عین حال کتاب فقط حالت مصاحبه ندارد و آنجا من گزارشی هم می‌دهم از آنچه دوروبرمان می‌بینیم. محمود، پنجشنبه‌ها، درکه کتاب نخست من بود. کتاب دوم که باز هم اسم خاطره-داستان را برای آن می‌پسندم، کتابی است به اسم در هوای آفتاب. این کتاب همان‌طور که از اسمش برمی‌آید حالت دوگانه‌ای دارد: در هوای آفتاب یعنی در آرزوی آفتاب. این کتاب شرح حال خانواده‌ای ایرانی در آستانه انقلاب سال ۵۷ است. من در این کتاب گزارشی

- درست می‌گویید. هر نسلی داستان خود را دارد و وظیفه‌ی داستان‌نویس این است که داستان نسل خود را بگوید. در ایران نسل دهه‌های ۴۰، ۵۰ و ۶۰، یعنی نسل‌هایی که من آن‌ها را آزموده‌ام، آدم‌هایی آرمان‌خواه بودند؛ به این مفهوم که ایده‌های بزرگی را پیش روی خود می‌گذاشتند و می‌کوشیدند به آن آرمان‌ها برسند. حالا این را که این خیال‌ها دست‌یافتنی بودند یا نه، باید تاریخ قضاوت کند. ولی وقتی آرمان بزرگی را پیش روی خود می‌گذارید، می‌دانید که در مسیر دست‌یابی به این آرمان باید بسیاری از چیزها را از دست دهید و برای همین تواضع پیشه می‌کنید؛ چون چاره دیگری ندارید. باید از خودتان گذر کنید! من فکر می‌کنم در سال‌های رو به انقلاب و اوایل سال‌های دهه ۶۰، عده پُرشماری از ایرانیان این آرمان‌ها را پیش روی خود گذاشتند و فداکاری کردند و در این مسیر متواضع هم بودند؛ چون می‌بایستی برای آرمان‌هایشان از جان می‌گذشتند. امیدوارم کتاب‌های من این را بازتاب داده باشد.

نارون - حتماً همین طور است. اشاره کردید که شما داستان نسل خودتان را می‌نویسید و حقیقت این است که شما از دورانی پُر از تغییرات در ایران صحبت می‌کنید ولی نویسندگی شما از این‌جا شروع نشده است. پیش‌فرض من این است که شما از خیلی وقت پیش از آن به نویسندگی علاقه داشته‌اید. سؤال این است که از چه زمانی کشف کردید باید بنویسید؟

- فکر نمی‌کنم کسی بتواند بگوید از کی به نوشتن علاقه‌مند شده است. ولی من در زندگی خانوادگی‌ام در نوجوانی، صحنه‌هایی را می‌دیدم که به نظرم می‌آمد خوب است بتوانم آن‌ها را به دیگران منتقل کنم. فکر می‌کنم همین احساس است که البته خیلی‌ها

اگر شباهتی هم در کار باشد، نفر سومی باید آن را بیان کند. من هیچ‌وقت خودم به فکر این شباهت نبودم. ولی درست می‌گویید اسپینوزا در فوربورخ زندگی می‌کرد. من عادت دارم که هنگام غروب قدم بزنم و از قضا گاهی اوقات می‌روم دم منزل اسپینوزا و لبخندی می‌زنم و به خودم می‌گویم من چند صدسال دیر آمده‌ام و اگر زودتر آمده بوده بودم می‌رفتم و به او سری می‌زدم! منزلی که از اسپینوزا باقی مانده خانه کوچکی است با عرض پنج قدم. هر بار که از جلوی این خانه رد می‌شوم با خودم می‌گویم که در خانه‌ای به این کوچکی با دو اتاق و پله‌های بسیار باریک می‌توان زندگی کرد، می‌توان خوشبخت بود و می‌توان در جهان تأثیر گذاشت. گذشته از این، فروتنی و صرفه‌جویی اسپینوزا را خیلی می‌پسندم. اشاره کردید که او عدسی می‌تراشید. خوانده‌ام که یک بار یک عدسی تراشیده بود و دستمزدی که گرفته بود قدری بیشتر از مخارج زندگی‌اش بود و او اضافه آن پول را پس داده بود. بله، اسپینوزا مثال و سرمشق خوبی است.

نارون - آقای نابت شما به مسأله‌ای اشاره کردید که به نظرم ما را به آثار شما برمی‌گرداند. چون هرکسی که کتاب‌های شما را خوانده باشد، از جمله من که همه کتاب‌های شما را مطالعه کرده‌ام، متوجه نکته جالبی درباره شخصیت‌های داستانی شما می‌شود؛ اینکه آن‌ها اشخاصی فروتن و بی‌ادعا هستند. چه «احمد محمود»، شخصیت کتاب اول، و چه شخصیت‌های اصلی دو کتاب دیگر در عین تواضعی که دارند، تأثیر مستقیمی در آدم‌های اطرافشان می‌گذارند و این تأثیر از ورق‌های کتاب هم فراتر می‌رود و در وجود خواننده نفوذ می‌کند. سؤال این است که چرا در ذهن شما تواضع و قهرمانی دو صفت همراه و همگام هستند؟ چرا از دیدگاه شما این دو صفت چنین به هم آمیخته‌اند؟

که از کشور بیرون بیایم. اداره‌ای که در آن کار می‌کردم (من در دفتر سازمان ملل در ایران کار می‌کردم) کشور هلند را برایم در نظر گرفت. من هم از این شانس استفاده کردم و به هلند آمدم. به همین سادگی!

نارون - الان که در هلند هستید، آیا هلند را دوست دارید؟

- من هلند را دوست دارم. خوبی‌های زیادی دارد. اما گذشته از این. فقط در مورد خودم می‌گویم. چون به عنوان یک پناهنده مهاجرت کردم، اساساً به هر کشوری که می‌رفتم اگر آن کشور به من پناه می‌داد، سپاسگزار آن کشور می‌شدم. فکر می‌کنم ما انسان‌ها همیشه باید قدردان امکاناتی باشیم که به ما داده می‌شود. حالا هلند این امکان را به من داده، من هم سپاسگزار این کشورم.

نارون - شاید این سؤال عادلانه‌ای نباشد: شما کدام اثر خود را بیشتر می‌پسندید؟

- در بین این سه داستانی که نوشته‌ام، هر سه را دوست دارم. به این معنا دوست دارم که به خودم می‌گویم این کتاب‌ها، چه بد و چه خوب، کتاب‌هایی هستند که من در آن همه توانایی خودم را بر سر کار گذاشته‌ام. البته ممکن است خواننده از این کتاب‌ها خوشش نیاید، اما نویسنده باید بتواند به خودش بگوید «من هر آنچه داشتم و می‌توانستم بر سر این کتاب‌ها گذاشته‌ام. کتابم را با بی‌خیالی و سهل‌انگاری ننوشته‌ام.» به این دلیل من از هر سه این کتاب‌ها خوشم می‌آید. در عین حال، اگر بخوام کمی جلوتر بروم، باید بگویم داستان دیگری نوشته‌ام که هنوز منتشرش نکرده‌ام. از آن داستان از همه بیشتر خوشم می‌آید!

نارون - ما منتظر کتاب بعدی‌تان خواهیم بود. امیدوارم بمانید و همچنان برایمان بنویسید.

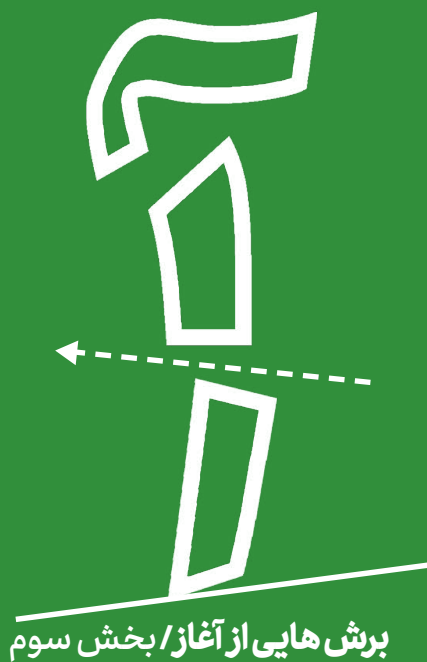
دارند. که چیزی را می‌بینند و فکر می‌کنند باید حتماً گزارش داده شود، انگیزه‌ای می‌شود برای نوشتن. برای من هم همین بود: چیزی را می‌بینید و فکر می‌کنید که می‌ارزد آن را به دیگری منتقل کنید.

نارون - آقای نابت، شما شخصیت داستان‌سرایی هستید. یعنی کسی هستید که به داستان‌گویی علاقه دارد. آیا این داستان‌ها را فقط برای خواننده‌هایتان می‌نویسید یا در زندگی شخصی و خصوصی خودتان هم آدم داستان‌سرایی هستید؟ آیا برای بچه‌ها و نوه‌هایتان هم داستان‌سرایی می‌کنید یا فقط وقتی پشت میز نشسته‌اید این برزوی نویسنده از چراغ جادو بیرون می‌آید و داستان‌سرایی می‌کند؟

- نه، برای بچه‌هایم هم وقتی که بچه بودند، قصه می‌گفتم و فکر می‌کنم این لذت بزرگی است. این کاریست که خیلی از پدر و مادرها می‌کنند. بنابراین هیچ چیز غیرمعمولی‌ای نیست. خیلی طبیعی است که شما برای فرزندتان قصه بگویید. من گفته‌ام، مطمئنم که شما هم گفته‌اید و حتماً دوستان خواننده ما هم گفته‌اند. این صفتی عادی و انسانی است.

نارون - بسیار خوب. برویم سراغ پرسشی دیگر. می‌دانید که نارون محملی است که قرار است ما را به هم نزدیک‌تر کند و آنچه ما فارسی‌زبانان هلند را به هم پیوند می‌دهد همین است که همگی در هلند زندگی می‌کنیم. چطور شد که گذار شما به هلند افتاد؟ چرا هلند و نه کشور دیگر؟ چه سبب شد که هلند جایی باشد که در آن احساس کنید در خانه هستید؟

- تصادف! دست سرنوشت! ۲۳، ۲۴ سال قبل، در ایران که بودم، به دلایلی خود را ناگزیر دیدم



برش هایی از آغاز / بخش سوم

آژیر ظهر دوشنبه از محبوبه

ظهر دوشنبه بود که صدای یک آژیر خیلی بلند تمام خانه و محله را پر کرد. از ترس نمی‌دانستم چه کار کنم. نمی‌دانستم باید از خانه بیرون برم یا در خانه بمانم. داشتم از ترس سخته می‌کردم و توی همان چند دقیقه به همهی اعمال خوب و بد زندگی‌م فکر کردم. به این فکر کردم که با هزار امید، سختی مهاجرت را به جان خریدم و الان قراره تو این غربت بمیرم و حتی دلیل مردنم هم نمی‌فهمم. یک دفعه چشمم به پسر همسایه افتاد که توی بالکن نشسته بود و اصلاً عین خیالش نبود که این صدای آژیر بلند درحال نواختن است، یکم خیالم راحت شد که حتماً چیز مهمی نیست. بعد از پرس‌وجو فهمیدم این آژیر را دوشنبه اول هر ماه به مدت ۱ دقیقه و ۲۶ ثانیه در سرتاسر هلند پخش میکنند تا مطمئن شوند سیستم هشدارهای محلی درست کار می‌کند. حالا هشدار محلی برای چه خطری؟

ماسک از پویا

تابستان بود؛ اولین تابستانی که کرونا آمده بود. سفارت‌ها تعطیل بودند و صبر کردن اجباری بود. اواخر مرداد سفارت‌ها به صورت محدود باز شدند و بالاخره توانستم برای درخواست ویزا وقت بگیرم. خوشبختانه کارها به خوبی پیش رفت و عصر همان روز ویزا را تحویل گرفتم. خوشحال بودم؛ حالا دیگر رفتنم قطعی شده بود و روزهای باقی‌مانده به سرعت سپری می‌شدند. از اینکه در مدت باقی‌مانده کرونا بگیرم، بسیار می‌ترسیدم. مبتلا شدن به کرونا

ممکن بود به راحتی همه برنامه‌ریزی‌ها برای تحویل گرفتن خانه و شروع کار و امور مالی را به هم بریزد. تمام تابستان وضعیت کرونا را در هلند پیگیری می‌کردم: آمار بیماری در تیر و مرداد به میزان قابل توجهی کاهش پیدا کرده بود و در شهریور کمی افزایش. طبق قانون هلند باید بعد از ورود به کشور ده روز خودم را در خانه قرنطینه می‌کردم. طبق قانون، حتی در روز اول هم برای خرید کردن اجازه بیرون رفتن نداشتیم و خیلی نگران این موضوع بودم. راستش قانون را جدی گرفته بودم ولی هیچ راه حلی جز زیر پا گذاشتن آن برای یک خرید اولیه به ذهنم نمی‌رسید. با خودم فکر کردم نقدی پرداخت می‌کنم و کسی هم متوجه نمی‌شود؛ چه امیدها! روزهای آخر در ایران تا قبل از انجام تست کرونا شدیداً محتاط بودم. روز پرواز برای اینکه در راه کرونا نگیرم، در طول مسیر دوتا ماسک زدم و از شیلد محافظ صورت هم استفاده کردم. پرواز خیلی طولانی بود و توقف در میانه مسیر در دوحه هم طولانی‌ترش کرده بود. هواپیما رفت و بالاخره کرونا نتوانست مانع ورودم به آمستردام بشود. دوست عزیزم لطف کرد و به دنبالم آمد. از فرودگاه که خارج شدیم، با تعجب به آدم‌ها نگاه می‌کردم؛ آدم‌هایی البته یکسره عادی که من خودم را در میان آن‌ها غیرعادی می‌دیدم. هیچ‌کس ماسک نداشت، هیچ‌کس. سوار تاکسی شدم. راننده برای اجرای تشریفات تمام اطلاعاتم را گرفت در حالی که خودش حتی ماسک هم نداشت. خیلی عجیب بود. چطور ممکن است اینجا هیچ‌کس ماسک نداشته باشد؟ در شوک و تعجب مانده بودم که به خانه رسیدیم و کلید را از مسئول کمپانی که به آنجا آمده بود و طبیعتاً ماسک نداشت، تحویل گرفتم. من همچنان دوتا ماسک داشتم و شیلد هم روی صورتم بود. باید می‌رفتم خرید. دوستم هم ماسک زده بود. دوتایی باهم راه افتادیم به سمت لیدل. در پیاده‌رو از کنار دو هلندی

ریل ایستادیم و یک واگن قطار در حال نزدیک شدن به ماست! با عجله رفتیم کنار و تا مدتی با نگرانی به زمین نگاه می‌کردیم که سر راه چیزی نباشیم. و این بود اولین تجربه ما از آمستردام، سنترالش و ترام‌هاش!

سفر در تاریخ از زهران

یکی از بهترین تجربه‌هایی که در بدو ورود به هلند داشتم، زمانی بود که برای اولین بار شهر آمستردام را از نزدیک دیدم. ساختمان‌های قدیمی با معماری منحصر به فرد و کوچه‌های سنگ‌فرش شده‌اش برایم بسیار جذاب بودند و دلم می‌خواست قدم به قدم بایستم و یک دل سیر تماشايشان کنم. اولین باری که در کوچه‌های قدیمی و باریک آمستردام قدم می‌زدم، حسی بی‌نظیر از غرق شدن در گذشته را تجربه کردم. کوچه‌هایی که بافت قدیمی آن‌ها تا حد ممکن حفظ شده بود و کافه‌ها و رستوران‌های رنگارنگ در دو طرف این کوچه‌ها که ساختار باستانی‌شان دست‌نخورده باقی مانده بود، نظرم را جلب می‌کردند. خانه‌های کوچک و قدیمی شهر با سقف‌های شیبدار خیره‌کننده و دیوارهای آجری که هنوز به شکل سازه‌های قرن هفدهم بودند، ذهنم را حسابی درگیر خودشان کرده بودند. هر قدمی که برمی‌داشتم خودم را در گذشته آمستردام تصور می‌کردم، دلم می‌خواست ساعت‌ها راه بروم و تاریخ را ورق بزنم و از این همه زیبایی و شکوه لذت ببرم. بعد از گذشت چند سال زندگی در هلند هنوز هم وقتی به آمستردام می‌روم دیدن این شهر مرا به وجد می‌آورد

ماسک‌ندار در گذار بودیم که با تعجب نگاهی قضاوت‌گرانه و از بالا به پایین به من انداختند و چند قدم فاصله گرفتند. بله دوستان: چون من دوتا ماسک و شیلد زده بودم، لابد کرونا داشتم. در زمانی که همه‌گیری گویید هنوز تمام نشده بود و از قضا همان روزها آمار مبتلایان هم در حال افزایش بود، گویا ماسک زدن هنجارشکنانه بود!

ساندویچ مثلثی از هادی

به هلند که آمدم چیز خاصی توجهم را جلب نمی‌کرد. بعد از دو سه روز در یک سوپرمارکت ساندویچ‌های مثلثی‌شکلی را دیدم که همیشه در فیلم‌ها خورده می‌شدند. سریع یکی خریدم و شروع کردم به خوردن. با اولین گاز قسمتی از فانتزی‌های سینمایی ذهنم بر باد رفت: مزخرف بود.

روی ریل قطار از نبی

ما تو دوران کرونا اومدیم هلند، اونم موقعی که قرنطینه برقرار بود و باید بعد از ورود به هلند تا ۱۴ روز تو خونه می‌موندیم. تو اون مدت خیلی کم بیرون رفتیم، اما یک روز بالاخره تصمیم گرفتیم برای اولین بار به مرکز آمستردام بریم. از ایستگاه مرکزی قطار تازه اومده بودیم بیرون و از دیدن ساختمان‌های اطراف هیجان‌زده سر جامون ایستاده بودیم که یک‌دفعه حس کردم صدای دلنگ‌دلنگی که انگار از چند لحظه قبل به گوشم می‌رسید، خیلی بلندتر شده. پشت سرمون رو نگاه کردیم و دیدیم روی

آغازی دیگر از پریوش

می‌خواست سینمای آیمکس را تجربه کنم. می‌گفتند فرق می‌کند. واقعاً هم فرق می‌کرد. فیلم مرد عنکبوتی روی پرده بود. در اولین فرصت بلیطش را تهیه کردم و با دوستانم برای تماشا به سینما رفتم. هنوز فیلم شروع نشده بود که حسی که همیشه دنبالش بودم وجودم را فرا گرفت: رؤیایی بود که به حقیقت پیوسته بود و من نمی‌توانستم جلوی هیجانم را بگیرم. صداها طبیعی، جلوه‌های بصری خیره‌کننده و عمق فراگیر تصاویر، فیلم را زنده کرده بود. احساس می‌کردم تصاویر واقعی هستند و من را به طرزی باورنکردنی به درون داستان می‌کشاندند. تازه متوجه شدم وقتی می‌گفتند «فیلم برای آیمکس ساخته شده» یعنی چه. آن فیلم آن قدرها خوب نبود، اما حس این تجربه با من ماند.

از آینه پیرس نام نجات دهنده‌ات را از یکی از ایرانیان آمستردام

نزدیک نیم‌ساعت است که دارم با عکس بدون حجابم ور می‌روم، فیلترها را یکی‌یکی روی آن امتحان می‌کنم، جمله‌های مختلف را تایپ می‌کنم و پاک می‌کنم. یک دفعه شعر فروغ می‌آید توی ذهنم: «حس می‌کنم که وقت گذشته است، حس می‌کنم که «لحظه» سهم من از برگ‌های تاریخ است.»

این خیلی خوب است، حتماً با همین شعر عکس بدون حجابم را به اشتراک می‌گذارم و خلاص. اما دوباره تردید و تردید. اگرچه بعضی از دوستانم و فامیل می‌دانند بعد از مهاجرت روسری نمی‌پوشم، اما هنوز جرأت منتشر کردن عکس بدون حجابم را ندارم. از خودم می‌پرسم چرا؟ از چه می‌ترسی؟ می‌ترسی کدام آدم‌هایی را که هرگز نداشتی از دست بدهی؟ اول از همه خواهرم به ذهنم می‌آید که چند روز پیش هم وقتی به استوری‌اش در مورد اتفاق‌های اخیر

بارها در آستانه «آغاز» ایستاده‌ام؛ گاه خودخواسته و گاه بر حسب حوادث روزگار. هسته آغازهای خودخواسته نیز اغلب درک ضرورتی بود جوشیده از خرد یا دل یا شهود که ندا می‌داد بار دیگر باید رفت و در راهی نو قدم گذاشت. و این‌چنین بود که در آستانه چهارمین مهاجرت جغرافیایی خود ایستاده بودم. خسته و کوبیده از آشوب‌های مهاجرت سوم، ساختن‌ها و دست‌وپا زدن‌های بی‌شمار برای ایجاد تعادل در زندگی‌ای که لحظه‌های آرامشش کوتاه بود، چمدان زردم را بستم و دوباره راهی فرودگاه شدم تا بار دیگر از زیر صفر آغاز کنم، و باز غوطه‌وری و شیرجه‌زدن در دنیایی نو، پر از ابهام و علامت سؤال و تاریکی: آغاز مرحله دیگری از آنچه زندگی می‌نامیم. و هنوز هم در راهم.

آیمکس از امیرحسین

از وقتی خودم را شناختم عاشق سینما بودم. یادم می‌آید ده یازده ساله که بودم شب‌ها تلویزیون یک فیلم سینمایی نشان می‌داد. من هم آن‌هایی را که متوجه می‌شدم تماشا می‌کردم. یادم هست یک فیلم تا ساعت دوی بعد از نیمه شب ادامه پیدا کرده بود. درحالی‌که همه اعضای خانواده در خوابی عمیق فرو رفته بودند، من با هندزفری از فاصله کم زل زده بودم به تلویزیون. قبل از اینکه وارد هلند بشوم لیست سینماها و فیلم‌های در حال اکران را چک کردم. خیلی دلم

ایران عکس‌العمل نشان دادم، برایم پیام‌های بلندبالا فرستاده بود و نوشته بود که تو داری با این حرف‌ها زمینه‌سازی چه چیزی را می‌کنی. خدا رحم کند. بعد دوستان مذهبی‌ام در دوران دانشگاه به ذهنم می‌آیند. یاد روزهایی می‌افتم که حجاب در نظرم مهم شده بود و حتی دوستش داشتم. بعد به قضاوت‌های تک‌تک فامیل فکر می‌کردم. حتماً با خودشان می‌گویند این دختر بالاخره آبروی ما را برد؛ از خودش که چیزی ندارد، هرجا برود همان رنگی می‌شود. در همین فکرها هستم که استوری آن یکی خواهرم را می‌بینم. در راهپیمایی سیزده آبان است و دارد شعار می‌دهد. از شدت خشم خنده‌ام می‌گیرد. گوشی را رها می‌کنم و می‌روم سراغ شام درست کردن. تازه سرگرم شده‌ام که یک دفعه گوشی زنگ می‌زند. نگاه می‌کنم. برادرم بعد از دو سه هفته تماس گرفته. جواب می‌دهم و چهره‌مادرم را می‌بینم. چقدر دلم می‌خواهد بغلش کنم. در میان قطع و وصل شدن‌های مداوم احوالپرسی می‌کنیم. برادرم از به‌هم‌ریختگی اوضاع می‌گوید، مادرم هم می‌گوید به مردم که زیاد بررسی همین می‌شود، شما نداشتن و نداری نچشیدید که حالا قدر این حکومت را بدانید و خدا را شکر کنید؛ ما در قحطی بزرگ شدیم اما خانه‌ما الان پر از میوه است. احساس می‌کنم نفسم دارد تنگ می‌شود. می‌خواهم جوابش را بدهم اما نمی‌توانم. می‌گویم بی‌خیال، حال خودت چطور است. تعریف می‌کند که شیره پختم و سهم تو را کنار گذاشتم. دیگر حرف‌هایش را نمی‌شنوم. توی ذهنم دارم به عکس بدون حجابم فکر می‌کنم و جمله‌ای که می‌خواهم بنویسم: از آینه پیرس نام نجات دهنده‌ات را.

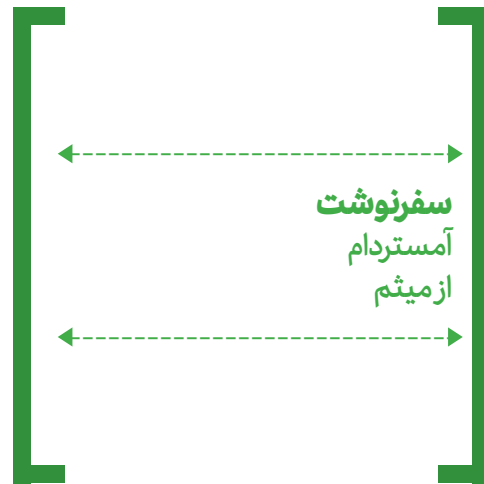
از نوشتن هایمان

ماشین شخصی، تکاپوی آنان را در نظرت چند برابر می‌کند. همچنین در سرمای ده درجه گاهی می‌بینی که یکی با شلوارک چسبان و تی‌شرت از کنارت می‌دود و در افق محو می‌شود؛ انگار در ماراژن است. همین که شیخ محوی از او را دنبال می‌کنی، به خودت نگاهی می‌اندازی و از لابه‌لای لباس‌های خرقه‌پیچ چندطبقه‌ات که برای دفع سرمای استخوان‌سوز پوشیده‌ای، به شکم نیمچه‌برآمده‌ات چشم‌غره می‌روی و یک دیالوگ «از شنبه آبت می‌کنم» بین تو و این آینه دق ردوبدل می‌شود و به راحت ادامه می‌دهی. اما این اولین چیزی نیست که تو را با ظاهر و جسمت در تقابل و جنگ قرار می‌دهد: قد و بالای بلند هلندی‌ها نیز گاه باعث سرخوردگی‌ات می‌شود. وقتی می‌بینی با ۱۸۱ سانتی‌متر قد در کثورت پادشاهی می‌کنی و آن‌وقت خود را حتی در برابر دختران هلندی کوتاه‌قد می‌بینی، گاه کارت نعوذ بالله به کفرگویی می‌کشد و فکر می‌کنی تمایلات آفریدگارت بیشتر به سمت هلندی‌ها غش کرده است.

پیش از ورودم شنیده بودم که در آمستردام و هلند کلاً زمین برای ساخت خانه کم است و برای فراهم کردن زمین دریا را خشک می‌کنند و تصور این بود که با شهری متراکم از خانه‌ها روبه‌رو خواهیم شد. اما به جز بخش مرکزی شهر واقعاً هیچ‌کجا خبر از تراکم بسیار و انبوه نبود. بلوارها و خیابان‌ها عریض و دل‌باز بودند و مهم‌تر از همه چندان اثری از ترافیک نبود.

جدای از این‌ها فکر می‌کنم برای ما ایرانی‌ها، از همان ابتدا اینترنت و فروشگاه‌های سرگرم‌کننده با تنوع بالای محصولات مسحورکننده است. انواع نان و شراب و آبجو، انواع شکلات و کیک و غذاهای فرآوری شده و سبزیجات، همه و همه، آدم را در ابتدا به توریست خوراک بدل می‌کند. باید چند روزی بگذرد تا کمی عادی جلوه کند.

البته گشت‌وگذار چشم‌نواز در



سفرنامه از قدیم سیر آفاق بوده؛ یعنی بیننده هر چه را می‌دید، می‌نوشت و این شکل و نگرش هنوز هم رایج است و طرفدارانی دارد. کمتر پیش آمده کسانی که سیر آفاق یا اقلیم می‌کنند، هم‌زمان به سیر درونی نیز بپردازند. من قصد دارم در سفرم به آمستردام، سیر آفاقی خویش را با سیر انفسی درآمیزم؛ یعنی همان پیوند سوژه و اُبژه.

هر چشم مسلح یا غیرمسلح ایرانی از همان ابتدای ورود به شهر تفاوت‌ها را می‌فهمد. به‌ویژه اگر مانند من ساکن تهران باشد؛ یعنی شهری که به اندازه کشور هلند جمعیت دارد. خوب، خیلی طبیعی است که از ابتدا نبود ازدحام و به تبعش آرامش و متانت مردم، برای یک تهرانی، دیرهضم باشد. دیدن دوچرخه در ترن، وجود وای‌فای و مهم‌تر از همه کم‌رنگی فقر در مترو و ترن‌ها و یک‌سانی تیپ و ظاهر مسافران، برخلاف تهران که در بیشتر نقاط چهره فقر در آن برجسته است، توجهات را جلب می‌کند. اگر در طول روز به آمستردام پای بگذاری و آسمان بارانی نباشد، ابتدا انبوه ابرها شگفت‌زده‌ات می‌کند و پس از آن انبوه دوچرخه‌ها.

در نگاه نخست، مردم آمستردام پویا و تلاشگر و فعال به چشم می‌آیند. دوچرخه‌سواری و بی‌میلی به استفاده از

فروشگاه‌ها چندان روحت را نوازش نمی‌دهد؛ مادامی که درگیر تبدیل یورو به ریال باشی. ولی به محض این‌که خود را از این دغدغه رها کنی، روحت نیز آسودگی می‌بیند.

آب و هوا در آمستردام بسیار با تهران و بسیاری از نقاط ایران تفاوت دارد. اما باید از هلندی‌ها بیاموزی که به آن واقعی نگذاری؛ در باد و باران دوچرخه‌سوار شوی و به سینوس‌هایت بیاموزی که نباید این‌قدر سوسول بود و با یک باد به روغن‌سوزی افتاد. البته این خوشبختی نصیب سرماخوردگان در اروپا است که در صورت پُر شدن بینی بی‌دغدغه با هر صوت و صدایی می‌توانند تخلیه‌اش کنند؛ صداهایی که در فرهنگ ما در حضور جمع حتی یک‌دهم‌ش حکم تیر دارد.

من عید نوروز ۱۴۰۲ به مدت یک ماه قصد نزول در خاک حاصل‌خیز آمستردام را داشتم و خام‌اندیشانه فکر می‌کردم که مثل تهران روزهای گرم و آفتابی هم خواهیم دید. بنابراین یک کاپشن سبک برداشته بودم و چند پولیور برای احتیاط، و از همه خنده‌دارتر، چند پیراهن هاوایی و شلوارک! از روز اول سگ‌لرز زدم تا روز آخر. چشممان به آسمان خشک شد در انتظار آفتاب بی‌پیر پُرناز و ادا.

شاید از بداقبالی من هم بود که عدل در بحبوحه بحران انرژی و کوران جنگ اوکراین به هلند آمده بودم و توقع هوای بهاری هم داشتم و همه اماکن و پاساژها و باشگاه‌های بدن‌سازی از دید من سرد بودند.

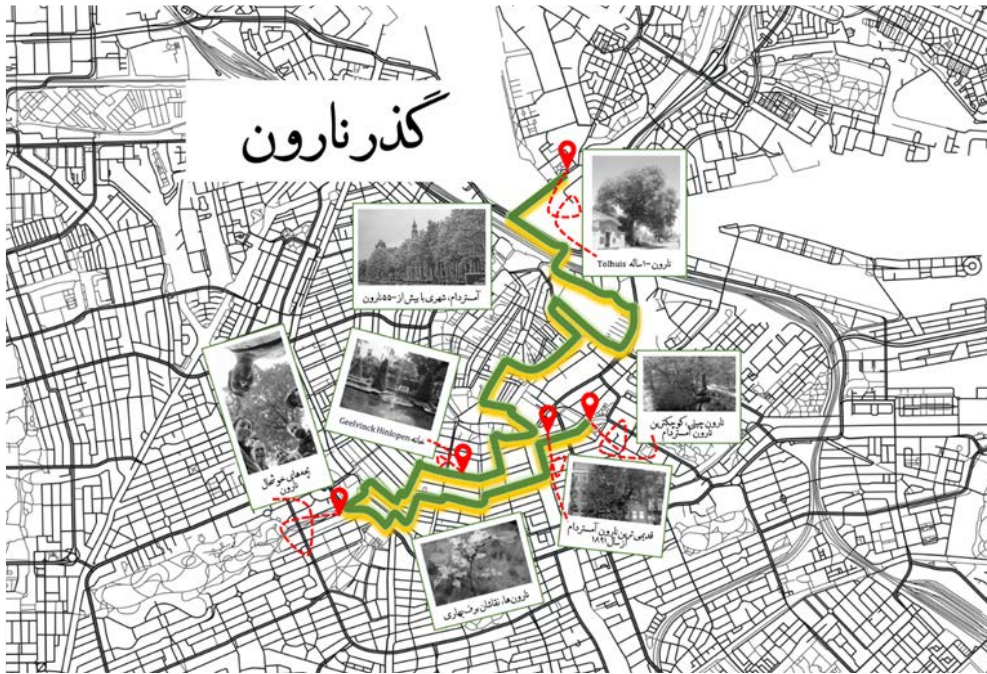
دیدن همه این‌ها به نظرم از هر چشمی برمی‌آمد. اما آنچه چشم دلم از آمستردام دید، این بود که مردمش بسیار اخلاقی‌تر از ما زیست می‌کنند. احترام به محیط زیست، برخورد مهربانانه و - به قول ایرانیان - «نایس»، قناعت‌پیشگی و نداشتن حرص برای رسیدن به طبقه متمول جامعه، سادگی در لباس پوشیدن، احترام و ایجاد امنیت برای دختران و زنان، مثبت‌اندیشی، رعایت قوانین، احترام و توجه به کودکان و سالمندان و معلولان و ...

آن قدر که ما تجمل‌فروشی و عرض اندام داریم، در آمستردام سادگی و قناعت بود؛ در تمام این بیست روزی که اینجا بودم، چندان ماشین لوکس ندیدم که خرامان و غرش‌کنان چشم‌ها را در حسرت غرق کند. بیشتر ماشین‌ها معمولی‌اند. با اینکه در محله‌های متمول‌نشین نیز قدم زدم، چندان احساس معذب بودن نداشتم. کمتر جوانی را دیدم که تتو زده و ظاهری «منحرف از هنجار ذهنی من» داشته باشد.

احترام به محیط زیست در همه‌جای اروپا کمابیش بود؛ از جمله بعضی ظروف کاغذی و چوبی رستوران‌های زنجیره‌ای، تفکیک زباله، نبود کیسه‌های پلاستیکی و پولی بودن کیسه خرید و چیزهایی از این دست. ولی احترام به محیط زیست در هلند نمود بیشتری داشت و دوچرخه‌سواری و استفاده از وسایل حمل و نقل عمومی را باید به همه موارد بالا افزود.

از همه این‌ها مهم‌تر، روحیه رواداری و همزیستی مسالمت‌آمیز هلندی‌ها برایم ستودنی بود که به نسبت باقی اروپا گویا پذیراترند؛ همین که مصرف وید را آزاد گذاشته‌اند (البته با حساب و کتاب و تحت تدابیر قانونی)، همین که چندان برخورد تند نژادپرستانه ندارند، کارنامه اخلاقی خود را آراسته‌تر می‌کنند. اینکه در کنار کلیسای قرن نوزدهمی دومینیکوس در سنتر عشرتکده یا همان ردلایت است، اصلاً وجود همین ردلایت در سنتر (هرچند گویا جدیداً مخالفانی دارد) خود گویای رواداری این ملت است. تا پیش از آمدن به آمستردام فکر می‌کردم «اوه اوه عجب مکانی خواهد بود این ردلایت!» ولی وقتی رفتم و گشت‌وگذار کردم، دیدم که چقدر تابوهای ذهنی ما گمراه‌کننده هستند و ما را به خطا وامی‌دارند. می‌توان بدون هیچ اصطکاک و دید و ردلایت را با هم داشت.

در شهر گذر نارون



انجام بدهد. بهانه‌ای است که قدیمی‌ترین نارون شهر را ببینیم، کنار بلندترین نارون شهر بایستیم، کوچکترین نارون آمستردام را با همه دلبری‌هایش نوازش کنیم و تماشا کنیم که چگونه خمیده‌ترین نارون شهر با همه عجیب بودنش خوش‌قامتی می‌کند.

گذر نارون مملو از هیاهوست؛ پر از شور زندگی. سرشار از داستان‌هایی از زمان‌های دور. انگار نارون‌ها جمع شده‌اند در این گذر تا مردم و شهر را به مهمانی بهار دعوت کنند. این گذر از میان دل شهر می‌چسبد و می‌خیزد و با هر پیچش داستانی تازه بر زبان جاری می‌کند و زیبایی‌ای تازه را از این شهر آشکار می‌سازد.

گذر نارون گذری است برای دوستی.

بهار هر سال داستانی در گوش آمستردام زمزمه می‌کند از سپیدی، از گلبرگ‌هایی مثل برف و از نمایشی که جادوی طبیعت است. نارون‌ها خیابان‌های شهر را از نقره فرش می‌کنند. در این میان، گذر نارون از همه‌جای شهر افسانه‌ای‌تر است. گذری با بیش از چند ده هزار درخت نارون که هر کدامشان ریشه در تاریخ و شاخه و در افسانه‌ها دارند. نارون‌ها با شکوه و صلابتشان نگاهی‌مانی هستند بر دروازه‌های زمان، هر یک با قدی رعنا ایستاده‌اند و با بادهای نوازشگر گفتگو می‌کنند.

اردیبهشت‌ها قدم زدن در گذر نارون از لذت‌بخش‌ترین کارهایی است که یک نفر در آمستردام، شهر نارون‌ها، می‌تواند

که بحث بودجه‌شون بود چون که همه‌چی گرون بود و باید اولویت‌بندی می‌کردند تا بودجه‌شون برسه.

خلاصه حال و روز مردم خوب نبود. با اینکه زیاد دل خوشی از هیچ کدومشون نداشتم، باز دلم می‌گرفت که این همه درگیرند. داشتیم فکر می‌کردم که چقدر خوبه من به پول نیاز ندارم که یکهو خودم رو وسط خیابون دیدم که روی زمین ولو شده بودم و هر چقدر تلاش می‌کردم که بلند شم، نمی‌شد. دیگه ذهنم درگیر فروشگاه نبود. فکر می‌کردم که قراره دنیای پس از مرگ رو ببینم! یک‌باره یه خانمی اومد و کاغذ خرید فروشگاه رو گذاشت زیرم و من رو برگردوند. یه نفس عمیق کشیدم شروع کردم به پرواز کردن! گفتم کاش یه آدم حسابی بودم نه یه زنبور کارگر و وزوزکنان دنبال خانمه رفتم. خانم خوشگل و بانمکی بود. باهاش سوار ماشین شدم و دیدم به بچه‌ها می‌گه اگه آشغال دارید بیرون نریزید، بدید به من! واقعاً حدسم درست بود. زن قشنگی بود. تصمیم گرفتم به جای اینکه شاهد جمع کنم و به کندو برگردم با خانمه برم و کمکش کنم. حداقلش می‌تونم یه نیش بزوم به هرکی که ادیتش کرد و دلش رو خنک کنم.

در مسیر که می‌رفتیم سکوت بود و هیچ‌کس حرفی نمی‌زد تا اینکه گوشه‌ی زنگ خورد:

- سلام بفرمایید.

- چشم امشب واریز می‌کنم.

شوهر خانمه با عصبانیت برگشت گفت: اول ماهه و پولمون تموم شده! هنوز شارژ خونه رو پرداخت نکردیم!

با خودم گفتم اینم از شانس منه که توی خونه‌شون نه عسل پیدا می‌شه نه شیرینی.

رسیدیم جلوی یه ساختمون بلند. سرم گیج می‌رفت ولی خوشحال بودم که می‌تونستم تا طبقه آخر ساختمون برم. درست همون برجی بود که دوست داشتم، اما همیشه پنجره‌های دوجداره‌شون شون بسته بود و

و منی که عاشق شدم... از حمیده و معصومه

از اینکه داستان رو بخونید، پای صحبت‌های ما بشینید تا لذت خوندن داستان براتون بیشتر بشه. اسم من حمیده است، گیاه‌پزشکم و دکتری حشره‌شناسی دارم. در مهاجرتم به هلند، با اهالی خوب نارون آشنا شدم و بهم پیشنهاد دادند که در مورد زندگی حشره‌ها بنویسم تا مطالب علمی بیشتری در اختیار علاقه‌مندان قرار بگیره.

من هم شروع به نوشتن کردم و اولین گزینه‌ام نوشتن از زندگی زنبورها بود. یک مطلب علمی نوشتم و تصمیم گرفتم به شکل داستان به خواننده‌های نارون ارائه بدم و این شد که پای خواهرم، معصومه که ساکن ایرانه و دکتری ادبیات فارسی داره هم به نارون باز شد. بهش پیام دادم و ازش خواستم که متن علمی من رو که شرح اتفاقات داخل کندوی عسله، به شکل یک داستان در بیاره. داستان «منی که عاشق شدم» نتیجه تلاش دو خواهر شد، امیدوارم بخونید و لذت ببرید.

هوا خیلی گرم بود. با عجله چرخی توی فروشگاه زدم و بیرون اومدم. خیلی سر و صدا بود، صدای چرخ‌دستی‌ها و صدای فروشنده‌ها که مدام به مشتری‌ها می‌گفتند فلان محصول تخفیف داره یا فلان محصول کیفیت بالایی داره، بچه‌هایی که بلندبلند از پدر و مادرشون چیزهایی می‌خواستند، دعوی زن و شوهرها

نداری با مدیرا و آدمای سرشناس باشی. داشتتم از شنیدن حرفای زنبور ملکه منفجر می‌شدم که صدای کفشای خانم من رو به خودم آورد. دیدم خانم رفت سمت زنبور ملکه، پنجره رو باز کرد تا زنبوره بره بیرون همین که پنجره باز شد و زنبور ملکه بیرون رفت خانمه پنجره رو بست. من نفس راحتی کشیدم و خوشحال شدم که من رو ندیده بود. داشتتم از تنهایی لذت می‌بردم که دیدم زنبور ملکه محکم صورتش رو کوئید به پنجره. آگه بمیره، آگه دیگه نتونه جفت‌گیری و تخمک‌گذاری کنه چی؟ دیگه شب شده بود و من نمی‌تونستم کاری بکنم.

رفتم داخل کیف خانمه. وقتی رسید بیرون ساختمون از کیفش دراومدم و پرواز کردم سمت کندو. رفتم داخل کندو که دیدم زنبور ملکه نشسته. اظهار محبت و ادب کردم و برگشتم سرِ کارم.

از بچه‌ها پرسیدم: ملکه حالش خوبه؟ گفتند: آره، ملکه جفت‌گیری کرده باید دو سه روز صبر کنه تا تخمک‌گذاری کنه.

همه ما با شاخک‌هامون ملکه رو لیس می‌زدیم و آرایشش می‌کردیم و فضولاتش رو جمع می‌کردیم و بهش غذا می‌دادیم؛ ولی حال ملکه زنبور اصلاً خوب نبود. رفتم نزدیکش و پرسیدم چرا حالت خوب نیست؟ گفت دوست داشتتم به خانم بودم؛ یه آدمیزاد.

داشتیم حرف می‌زدیم که متوجه شدم چند تا از تخمک‌ها افتادند بیرون! برداشتم و گذاشتمشون سر جاشون. آخه وظیفه ماست که مراقب تخمک‌ها باشیم.

... وقتی تخمک‌گذاری تموم شد زنبور ملکه با بی‌حوصلگی با شاخک‌ها و سروپاش جلوی سلول‌ها رو اندازه گرفته بود. برای همین هم تونست تخمک‌های تلقیح نشده نر رو توی تخمک‌های تلقیح شده ملکه و زنبور توی سلول قرار بده. برای این کار به‌سختی شکم خودش رو فرو می‌برد توی سلول. خوب بود که

من نمی‌تونستم واردش بشم. خانمه از شوهر و بچه‌هاش خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد. من هم باهاش پیاده شدم.

با خودم گفتم کاش یه آدمیزاد بودم و می‌تونستم با اون خانمه دوست بشم، آخه از اون زن‌ها بود که آزارش به مورچه هم نمی‌رسید. کنار خیابون که مورچه‌ها رو دید رفت از وسط خیابون رد شد که یه وقت روی مورچه‌ها پا نذاره و از تیکه نونی که تو دستش بود به گنجشک‌ها غذا داد.

ورد جادویی خودم رو خوندم؛ و حالا دیگه می‌تونستم ذهن‌ها رو بخونم. دیگه وقتش بود که یکی برای این خانم سنگ تموم بذاره. ... خیلی خسته‌م شب تا صبح بیدار بودم، کاش کارمندها کارهاشون رو تموم کرده باشند،

کاش قهوه یا چای داغ آماده باشه، باید امروز برم دیدن مامان و بابام، باید برای بچه‌های کار یه وُیس آموزشی درست کنم،

باید به خواهر و برادرم زنگ بزنم، باید...

آه! خسته شدم.

با خودم گفتم عجب ذهن آشفته‌ای داره ولی خوب شد که تصمیم گرفتم کمکش کنم. به همه با مهربونی سلام داد و حال همه رو پرسید و رفت توی اتاقش. اونجا هم واقعاً زیبا بود. همه چیز مشکی و سفید و طلایی بود. چه بوی خوبی! چه گلای زیبایی! حالا می‌تونستم شهدم رو بگیرم! نه! اون قدر که فکر می‌کردم اوضاع بد نبود.

دوباره کارو شروع کرد. یه دفعه چشمم به یه زنبور دیگه افتاد. گفتم: تو چه جوری اومدی اینجا؟ دیدم زنبور ملکه است. با تمسخر گفت: تو زنبور کارگر هستی و نمی‌تونی ملکه بشی. زنبور نر هم نیستی که جفت‌گیری کنی. نه، نه، جُتّه بزرگی هم که نداری، حالا خواستی با آدم‌ها بپیری عیبی نداره اما یادت باشه تو کارگری و حق

همه کمک می‌کرد. غم توی دلش رو احساس می‌کردم، ولی مهربون بود و لبخند روی لبش بود؛ همه مثل من پیشش آرامش داشتند. مثل هر روز پشت میزش نشست و شروع کرد به نوشتن. می‌خواستم یک وزوزی راه بندازم و ببینم متوجه می‌شه؟ می‌خواستم بگم من فرشته نگهبانم و می‌تونم تو رو به آرزوهات برسونم. وزوز کردم.

نشستم روی گوی شیشه‌ای که روی میزش بود و داخلش مجسمه شازده کوچولو بود؛ نگام کرد. به نوشتن ادامه داد. یه سرفه‌ای کردم. ولی انگار نترسید. نگام کرد و دوباره سرفه کردم و بالم رو تکون دادم؛ نیشخندی زد و گفت: سلام.

گفتم: سلام. چرا نترسیدی؟

گفت: از بچگی آرزو داشتم یه معجزه‌ای بشه و یه یکی از حیوونا با من حرف بزنه و من هم بشم شاهدخت کوچولو.

گفتم: امروز هفت تا آرزوت رو برآورده می‌کنم.

گفت: هفت تا؟

گفتم: هفت تا.

پا شد در رو از پشت قفل کرد و به منشی گفت: می‌خوام استراحت کنم، هیچ تلفنی رو وصل نکن!

احساس غرور کردم که یه آدمیزاد می‌خواست با من هم‌کلام بشه! دل تو دلم نبود.

تو دلم گفتم کاش زنبور ملکه هم اینجا بود که دیدم مثل روز اول صورتش رو چسبونده به شیشه.

پرواز کردم و روی شیشه نشستم. خانمه دنبالم کرد و دید روی شیشه‌ام. اون طرف شیشه زنبور ملکه نشسته بود. بدون اینکه من چیزی بگم پنجره رو باز کرد. بعد کولرو خاموش کرد و گفت با این گرونی پول برق همین بهتر که کولرو خاموش کنیم.

من و زنبور ملکه رفتیم و باز روی گوی

پوست تخم مرطوب به کف سلول می‌چسبید. گفتم زنبور ملکه تو منو مسخره کردی که ضعیفم و خرطوم بلندی دارم. تو که کارت سخت‌تره! زنبور ملکه چیزی نگفت و رفت یه گوشه نشست. همیشه به زنبورهای نر که جتّه بزرگتری داشتن و سبد گرده و نیش نداشتن حسودی می‌کردم. درسته که خرطومشون از خرطوم ما کوچیکتر بود ولی چشمای خیلی قشنگی داشتند.

با خودم گفتم آگه من زنبور نر بودم با ملکه جفت‌گیری می‌کردم و با هم پرواز می‌کردیم و کاری می‌کردم که آرزو نکنه آدمیزاد باشه. آدمیزاد بودن خیلی سخته. یه شعری هست که می‌گه: «آسمان بار امانت نتوانست کشید، قرعه کار به نام من دیوانه زدند.»

این رو آدمیزادها خیلی می‌خونن. فک کنم شعر مال یه بنده خداییه به اسم حافظ که هنوز آدمای بعدیش نفهمیدن که عاشق بود یا عارف بود، عشق زمینی داشت یا عشق آسمونی. پونصد تا کتاب نوشتند و هنوز اول راه هستن! اون وقت ما حسرت آدم‌بودن داریم.

یواشکی رفتم در گوش ملکه گفتم بیا با همدیگه بریم و یه کندوی دیگه بسازیم. آخه آگه تخم‌های شما زنبور بشن یا باید با همدیگه بجنگید تا یکیتون برنده بشه، یا شما باید از اینجا برید..

ملکه گفت: نه! همین که اولین تخم به دنیا بیاد من و اون می‌شیم مادر و دختر و می‌تونیم اینجا بمونیم.

می‌دونستم که نمی‌شه، یکی باید کندو رو ترک کنه؛ که ده درویش در گلیمی بخشند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجد. منم تصمیم گرفتم مثل آدمیزادها حرفی نزنم تا وقتش برسه.

دیگه راهو بلد شده بودم؛ رفتم رسیدم کنار برج منتظر خانمه شدم که برم توی کیفش و باهاش باشم. بوی خیلی خوبی می‌داد و به

عاشقانه مامان مامان می‌گن چی؟ پدرهایی که عاشق دختر بچه هستند و مردهایی که به یه زن وفادار هستند و پسرهایی که هرکاری می‌کنند تا دختری که عاشقش شدن بله بگه؟ خانمه گفت: همه اینها درسته ولی به شرط اینکه زن بدونه لایق بهترین‌هاست. بدونه که باید خودش رو همون‌طور که هست دوست داشته باشه.

حوصله‌ام سررفته بود، آخه همه مردم می‌دونستند که چه چیزی خوبه و چه چیزی بده ولی همیشه ساکت می‌موندن.

خانمه آهی کشید و گفت: زن، زندگی، آزادی. گفتم: حالا آرزوت رو بگو.

گفت: دو خیابون پایین‌تر خانواده‌ای زندگی می‌کنند که خانمه سرپرست دو تا بچه اوتیستیکه ولی خونه‌شون مال خودشون نیست. آرزوم اینه که خونه‌دار بشن و دیگه اجاره خونهندن، آخه اجاره‌خونه‌ها خیلی گرون شده.

از خدا خواستم و شد.

گفتم: آرزوی بعدیت چیه؟

گفت: آرزوی بعدیم اینه که بچه‌های کاری که می‌شناسم بتونن مدرسه برن و درس بخونن.

گفتم: اسم‌شون رو بگو. خانمه بدون مکث اسم‌هاشون رو گفت. آخه به بچه‌های کار آموزش می‌داد.

از خدا خواستم و شد.

آرزوی بعدیش این بود که پسر بچه‌ها مرد بودن رو دوست داشته باشند و دختر بچه‌ها زن بودن رو. این رو هم از خدا خواستم و شد. آرزوی بعدیش این بود که اون‌هایی که بی‌گناه بودند از زندان آزاد بشن.

گفتم: تعدادشون زیاده؟

باز همه رو گفت.

باز گفتم: اسم‌هاشون رو بگو.

خانمه گفت بچه‌های جوونی که به خاطر آزادی و دفاع از آزادی توی زنداندن.

شازده کوچولو نشستیم.

گفتم: شاهدخت حالا هفت تا آرزو بکن!

گفت: اول اینکه همه مهربون باشند.

گفتم: نمی‌شه، همه آدمای باید یه مسیری رو طی بکنند و چند مرحله‌ای رو رد بکنند تا روحشون صیقل ببینه و با بدی‌ها نباید بد بشوند، بدی‌ها باید باشند.

... انگار می‌دونست این کار شدنی نیست.

زنبور ملکه گفت: میشه آرزو بکنی من زن بشم؛ یه مامان مثل مامان آدمیزادها، یه دختر بابایی و یه زن زیبا و جوون.

خانمه گفت: واقعاً دوست داری زن بشی؟

زنبور ملکه گفت: آره.

خانمه گفت: زن بودن خیلی سخته، همیشه سخت بوده و فکر کنم خدا به اولین کسی که قدرت جانشینی خودش رو داد همین زن بوده چون بهش اعتماد داشته، از پیامبرها چیزی می‌دونید؟

هر دو با هم گفتیم: بله، موسی و عیسی و محمد.

خانمه گفت: همین موسی رو وقتی به آب انداختن یه زن نجاتش داد و بزرگش کرد و عیسی رو هم مریم به فرمان خودش به دنیا آورد و بزرگش کرد و محمد هم با ثروت خدیجه، اسلام رو معرفی کرد و بچه‌هاش از دخترش فاطمه بودند، حتماً خدا یه چیزی در وجود زن گذاشته که همه بهترین‌هاش رو به دست خانوما به امانت سپرده.

ما گفتیم: فرمایش شما درست. درسته که در بیشتر کشورهای دنیا به زن می‌گن «ضعیفه»، زن رو جنس دوم می‌دونند و فکر می‌کنند که زن یه جور کالاست، عده‌ای می‌گن که زن برای تبلیغات باشه، عده‌ای می‌گن زن باید بچه به دنیا بیاره و عده‌ای هم می‌گن زن برده جنسیه.

زنبور ملکه گفت: اینطور نیست، پس این همه طلا و جواهر، لباس‌های شیک و عطرهای خوشبو دسته‌گل‌های بزرگ و بچه‌هایی که

اسم هفت تاشون رو گفت و من هم از خدا خواستم و شد.

آرزوی بعدیش این بود که مرگ ملت‌ها رو نخوایم و شعار ندیم؛ زنده‌باد خیلی بهتر از مرده‌باد. من و ملکه هم با او گفتیم زنده باد خوبی!

از خدا خواستم و شد.

تلفن خانمه زنگ زد، گوشی رو توی دستش نگه داشته بود و اشک از چشم‌های درشت و سیاهش پایین می‌اومد، دستش می‌لرزید، پا شد و رفت. انگار ما رو فراموش کرد.

زنبور ملکه گفت: الان چی کار کنیم؟

گفتم: پاشو یه چرخی توی اتاق بزیم.

از بیرون اتاق کلی سر و صدا می‌اومد. انگار سر هم‌دیگه داد می‌زدند. بیشتر دیوارهای اتاق پر از تابلوی نوشته و نقاشی بود. احساس کردم حتی دوست ندارم و زوز خودم رو بشنوم فقط دوست داشتم نگاه کنم.

چرا این همه زیبایی او رو ندیده بودم، انگار هر سطر از نوشته‌ها رو می‌تونستم کامل احساس کنم، انگار انسان شده بودم؛ باد، ابر، آواز، خیلی حس قشنگی بود، چیزی فراتر از حس‌هایی که تا حالا احساس کرده بودم. فهمیدم که رسالتم رو در این دنیا انجام دادم؛ عاشق شدم.

دیگه زنبور نبودم، یه باریکه نور بودم. عاشق شده بودم. عاشق فکری که در وجود اون خانمه بود! می‌خواستم غرق نورش کنم.

... بال زنبور ملکه به بالم خورد و من روبه خودم آورد، گفت: بیا برگردیم کندو.

بدون اینکه چیزی بگم باهاش رفتم.

انگار طلسم شده بودم، هیچ چیزی نمی‌دیدم، فقط چشم‌هام دنبال چهره خانمه و گوش‌هام دنبال صدایش بود.

... فکر کنم رسیدیم! باز صدای زنبور ملکه!

من که همیشه با سر و صدا وارد کندو می‌شدم حال و حوصله چیزی رو نداشتم. زنبورهای تر کلی از هیکل خودشون تعریف کردند و مثل

همیشه زنبورهای کارگر رو مسخره کردند ولی دیگه برام مهم نبود، دوست داشتم صبح بشه و برگردم دفتر اون خانمه.

صبح شد؛ رفتم.

... دفتر خالی بود و فرداها و فرداها. روزها گذشت و خبری از اون خانمه نبود رسیدم جلوی ساختمون دیدم گربه‌ها و پرنده‌ها دارند در مورد اون خانمه صحبت می‌کنند، انگار جز من خیلی‌ها دلتنگش شده بودند.

نکنه الهه مرگ او رو برده باشه. نکنه طلسم شده باشه، نکنه دیگه نیاد، نکنه دیگه نیینمش...

یاد گریه اون بچه تو خونه مادر بزرگش افتادم؛ اون روز تا شب گریه می‌کرد و من باید به خاطر گل‌های مادر بزرگ اون جا می‌موندم ولی سردرد گرفته بودم. مدام به خودم می‌گفتم که به خاطر یه تیکه پازل این همه گریه کردن درست نیست، اما الان می‌فهمم که جای تکه‌های پازل رو نمی‌شه با چیز دیگه‌ای پر کرد و الان یه تیکه از پازل زندگی من گم شده بود؛ من خانمه رو گم کرده بودم. دیگه هیچ چیزی مثل سابق نبود گل‌ها دیگه رنگ نداشتند، باد هم دیگه حوصله نداشت شب ماه کامل بود و من می‌دونستم که توی شب ماه کامل می‌تونم یه آرزو بکنم؛ آرزویی که با برآورده شدنش دیگه نمی‌تونستم زنبور باشم.

... می‌تونستم زنبور بمونم و پادشاهی کنم و نمیرم ولی اگه آرزو می‌کردم پایان آرزوم مرگ بود. شب شد من بودم و ماه آسمون. دلم هیچ چیز دیگه ای نمی‌خواست. فقط آرزوم دیدن اون خانمه بود. بال‌هام رو باز کردم و چشم‌هام رو بستم و آرزو کردم که ای کاش دوباره اون خانمه رو ببینم، لبخند و صدایش رو بشنوم و بوش رو احساس کنم حتی صدای تَق تَق کفش‌هاش رو. همه چیز اون زن رو دوست داشتم. بال‌هام رو دوباره محکمتر باز کردم. چشم‌هام رو بستم و آرزو کردم دوباره اون زن رو ببینم.

کنم.

انگار یادش نبود که چند وقت قبل از من خواسته بود که اون رو به آرزوهای برسونم. بی خیال فکرهام شدم، گفتم از هم نشینی با خانمه لذت ببرم.

یکهو پاشد که بره. من رو ندید، حواسش به من نبود، غم عالم نشست توی دلم، انگار دیگه هیچ چیزی نمی دیدم. وقتی چشم هام رو باز کردم صورتم کنار لب های خانمه بود. من رو بوسید؛ چه احساس قشنگی، چه حس آرامشی.

بعد آروم من رو گذاشت روی میز، کنار گوی شازده کوچولو، یک تَقّی روی شیشه زد و به شازده کوچولو گفت: گُلی رو که عاشقش بودی برات آوردم. اولش فکر کردم گل طبیعی، روش آب پاشیدم، ولی دیدم مصنوعیه. عاشقش شدم، با خودم آوردمش.

باز مثل روزهای قبل شروع به کار کرد. نوشت، تلفن کرد، خندید. دیگه حتی می تونستم صدای نفس هاش رو بشنوم. مرسی خدا جونم که من رو به آرزوم رسوندی!

همین رو که گفتم دلم یکهو ریخت. اگه باز بره و من رو با خودش نبره چی؟ یک آینه برداشت و به چشم هاش سرمه کشید. قرمزی لب هاش رو پاک کرد و دستی به موهایش کشید و لباسش رو مرتب کرد، پا شد که بره و همون اتفاقی که می ترسیدم افتاد؛ من رو فراموش کرد.

تَقّی کفش هاش رو شنیدم و آروم شدم ولی غصه ام گرفت من روی میز جا موندم. با صدای هیاهو از بیرون آمد. وقتی حساب کردم چهل روز از اون سر و صدایی که شنیده بودم گذشته بود. در باز شد و خانمه اومد من رو برداشت انداخت تو جاکلیدیش و احساسم و خوشحالیم این بود که کاش من بال داشتم و پرواز می کردم. دیگه قراره همیشه پیشش باشم.

صبح شده بود. بیدار شدم. اشعه آفتاب روی صورتم تابید. احساس کردم چند قطره آب روی صورتم پاشید. فکر کردم مرده ام، ولی من زنده بودم! همون بوی عطر، همون نفس های آشنا رو حس کردم. چشم هام رو که باز کردم دیدم، کلی درخت دیدم، نور خورشید و چهره زنی که عاشقش شده بودم، پاشدم خودم رو تکون دادم و راه افتادم.

پشت سرش داشتم راه می رفتم؛ آخ که چه لذتی، چه آرامشی. روی نیمکت نشست من هم کنارش نشستم، پشت نیمکت کلی وزوز زنبور شنیده می شد. من و اون با هم نگاهمون رو چرخوندیم و دیدیم کلی زنبور کارگر و زنبور ملکه و زنبور نر همه داشتند دنبال یه زنبور کارگر می گشتند که گم شده بود.

یکی از زنبورها گفت: اون زنبوری که رفته زنبور نر نبوده که بعد از جفت گیری بمیره. اون که عمرش هنوز تموم نشده بود. زنبورهای کارگر عمرشون بیشتر از بقیه زنبورهاست.

صداهای با هم فرق می کردند، زنبورهای نر صدای خاصی داشتند و همین اون ها رو با زنبورهای کارگر متفاوت می کرد. قبل از پرواز برای جفت گیری، نرها عسل فراوان می خوردند و شاخک ها و چشم های خودشون رو پاک می کردند و توی ۲۱ روز ۲۵ بار پرواز می کردند. با اینکه فرصت کمی داشتند ولی باز دنبال دوستشون بودند، ولی الان دیگه به فکر جفت گیری نبودند. زنبورهای ملکه هم که باید در کندو باشند، بیرون کندو دنبال زنبور کارگر می گشتند.

کلی زنبور کارگر هم به جای جمع کردن شهد دنبال دوستشون بودند و من داشتم نگاهشون می کردم. می دونستم که اون ها دیگه نمی تونن من رو پیدا کنند. حالا من عوض شده بودم، کنار خانمه نشسته بودم و اون داشت بدون ترس از زنبورها به گربه ها و گنجشک ها غذا می داد.

من دیگه زنبور نبودم که آرزوش رو برآورده

دست من، می‌خوام یک چیزی براتون بگیم. بچه‌ها ساکت شدند و خانمه گفت می‌دونید الان دنیا همه چی و همه جور آدم داره. اما یک چیزی کم داره. می‌دونید چی؟

بچه‌ها پرسیدند چی؟
گفت: دنیا الان فقط آدم مهربون کم داره، قول بدید خوب باشید و مهربون، از خوب بودن و مهربون بودن خسته نشید و باور کنید خدا بزرگه. او مهربان‌تر از همه کسه و بالاتره از هر دارایی و ثروتی.

بچه‌ها کامل متوجه نشدند که خانمه چی گفت، ولی گفتند: چشم قول می‌دیم.

... خانمه از کیفش چند تا کتاب داستان درآورد و روی هرکدامشان نوشت: دنیا برای امروز و فردا انسان‌هایی از جنس شعر و باران و نور و مهر می‌خواهد. و پشت کتاب نوشت: به قول مولانا «گر هزاران دام باشد در قدم، چون تو با مایی نباشد هیچ غم.»

و من همون‌جا دوباره عاشق شدم؛ عاشق زنی از جنس نور و مهر. و خوشحالم که دیگه زنبور نیستم و گلم که همیشه می‌تونم کنار کسی بمونم که دوستش دارم.

شنیدم چهلم هزاران انسان خوب است. زمین‌لرزه اومده بود، مادر زمین تکون خورده بود، زمین خمیازه کشیده بود، مادر زمین کار خودش رو خوب بلده. کم‌کاری و کم‌فروشی، استفاده از مواد معیوب، کندن زمین برای رسیدن به آب و نفت باعث خسارت دیدن و از دست دادن آدم‌ها می‌شوند و آخر سر همه رو می‌اندازند گردن مادر زمین که بیدار شده و زمین را باعث این مرگ و میر می‌دونند. ولی کاش یک سوت کنار همه مردم موقع خواب باشه که اگه زمین تکون خورد و همه چی فرو ریخت سوت بزنند تا صداهون رو امدادگرها بشنوند...

... خانمه یک تاج گل بزرگ سفارش داده بود. خوشحال بودم.

... دستم توی دست همون زنی بود که عاشقش شده بودم؛ با هم رفتیم به مراسم کشته‌شدگان. صدای گریه، صدای همه‌مه و صدای بازی بچه‌ها و صدای شکستن قند لای دندون، همه رو می‌شنیدم. گلایه‌ها از گرونی و نبودن هوای پاک و آب فراوون و گرمای زمین. با خودم گفتم: خوب شد انسان نشدم. همین گل مصنوعی بودن هم خوب بود ولی هیچ صدایی اذیتم نمی‌کرد، شاید چون دستم تو دست یار بود فکرم درگیر هیچی نبود. کاش می‌تونستم فریاد بزنم و بگم که آهای مردم دنیا، دنیا ارزش ...

... یک لحظه احساس خفگی کردم، بوی آب‌نبات شیرین بود. از خفگی داشتم می‌مردم! خدایا آخه چرا؟ من به این زودی نمی‌خوام! زنی که حتی اسمش رو نمی‌دونم ... خدایا به دادم برس! یه هوایی اومد و تونستم نفسی بکشم. دیدم دور خانمه رو چند تا بچه گرفتند و خانمه من رو از جاکلیدی‌ش درآورده و داده به بچه‌ها که نگاهم کنند. خوشحال شدم، آخه خانم آروم و مهربونی بود. از اینکه با بچه‌ها بود لذت می‌برد و بچه‌ها هم خوشحال بودند. خانمه به بچه‌ها گفت دستتون رو بذارید توی

به کولاژ تاریخ خوش آمدید. اینجا تکه‌هایی از روزنامه‌های قدیمی و خبرهایی که روزی تازگی داشتند و اکنون بخشی از تاریخ‌اند، زنده می‌شوند. کولاژ تاریخ تنها بازخوانی گذشته نیست، بلکه دعوتی است به تأمل در آنچه در گذشته داشتیم و آنچه اکنون داریم. دعوت به تفکر به آنچه شکل دهنده تاریخ ما بوده و می‌شود در لابه‌لای حروف چاپ شده این صفحات قدیمی پیدایش کرد. این بخش از نارون با یاری و همت مرضیه حیدریان گردآوری شده است.

به یاد زمانی که صدای خواننده‌ها از طریق نوارهای مستطیلی شکل وی.اچ.اس. فضای خانه‌ها را پُر می‌کرد. برای خیلی از ما این تصویر بیش از آنکه تبلیغ باشد، نقاشی است؛ تصویری از فرهنگ و هویتی که با گذر عقربه‌های ساعت همچنان در قلب ما می‌تپد و به ما یادآوری می‌کند که هر نُت موسیقی، هر ترانه و هر آهنگ، بخشی از داستان ماست.

کولاژ تاریخ



یا تبلیغ نوشابه کوکاکولا، که وقتی به آن نگاه می‌کنیم، نه فقط یک تبلیغ ساده، بلکه پنجره‌ای می‌بینیم به روزگاری که در آن امید و سادگی، سرمایه‌های گران‌بهای زندگی ما بودند.



در خاشیخت نشست تاریخی مادرین
آیا خاورمیانه روی صلح به
خود خواهد دید؟

سرتیاج در روز ۲۶ اکتبر ۱۹۷۷ کنفرانس صلح شش جانبه در میان نمایندگان اسرائیل، اردن و فلسطین و سازمان ملل متحد در ژنوا برگزار شد. این کنفرانس در پی تلاش‌های دیپلماتیک و فشارهای بین‌المللی برای حل مناقشه فلسطینی و مسئله خاورمیانه برگزار شد. در این نشست، طرفین در مورد مسائل اساسی مانند سرزمین‌های اشغال شده، پناهندگان فلسطینی، امنیت اسرائیل و آزادی فلسطین گفتگو کردند. با وجود اینکه توافق نهایی حاصل نشد، این نشست به عنوان یک گام مهم در فرآیند صلح در منطقه خاورمیانه شناخته می‌شود.

این نشست در روز ۲۶ اکتبر ۱۹۷۷ کنفرانس صلح شش جانبه در میان نمایندگان اسرائیل، اردن و فلسطین و سازمان ملل متحد در ژنوا برگزار شد. این کنفرانس در پی تلاش‌های دیپلماتیک و فشارهای بین‌المللی برای حل مناقشه فلسطینی و مسئله خاورمیانه برگزار شد. در این نشست، طرفین در مورد مسائل اساسی مانند سرزمین‌های اشغال شده، پناهندگان فلسطینی، امنیت اسرائیل و آزادی فلسطین گفتگو کردند. با وجود اینکه توافق نهایی حاصل نشد، این نشست به عنوان یک گام مهم در فرآیند صلح در منطقه خاورمیانه شناخته می‌شود.

این نشست در روز ۲۶ اکتبر ۱۹۷۷ کنفرانس صلح شش جانبه در میان نمایندگان اسرائیل، اردن و فلسطین و سازمان ملل متحد در ژنوا برگزار شد. این کنفرانس در پی تلاش‌های دیپلماتیک و فشارهای بین‌المللی برای حل مناقشه فلسطینی و مسئله خاورمیانه برگزار شد. در این نشست، طرفین در مورد مسائل اساسی مانند سرزمین‌های اشغال شده، پناهندگان فلسطینی، امنیت اسرائیل و آزادی فلسطین گفتگو کردند. با وجود اینکه توافق نهایی حاصل نشد، این نشست به عنوان یک گام مهم در فرآیند صلح در منطقه خاورمیانه شناخته می‌شود.

گاهی هم شعری از صفحات زمان پَر می‌کشد و کلماتش همچون نسیمی ملایم بر صفحهٔ قلب می‌نشیند و یادمان می‌آورد که عشق زبان مشترک همهٔ زمان‌ها و مکان‌هاست.

من با تو،
اما،
هر بار،
متن و حاشیه را در هم می‌یابم؛
و می‌رسم به عشق که از زغم‌گین بودن شاد شدن می‌آفریند،
از ویران بودن آباد شدن،
و زبندی بودن آزاد شدن.

اگر تاریخ را ورق بزیم، می‌بینیم که همهٔ قصه‌ها و داستان‌های بزرگ، درس‌هایی به همراه دارند. تاریخ همچون نخ تسبیحی است که دانه‌های آن تجربیات بشری‌اند. مهمترین این درس‌ها مهربانی و همدلی است. تاریخ به ما نشان می‌دهد که ساختن جهانی بهتر، تنها زمانی امکان‌پذیر است که در کنار یکدیگر قدم برداریم.



مغز پسته و مرزهای فداکاری بررسی کتاب: منظر پریده رنگ تپه‌ها از ایمان

عنوان: منظر پریده رنگ تپه‌ها،

از کازونو ایشی‌گورو

ترجمه: امیر امجد،

ناشر: نیلا — تعداد صفحه‌ها: ۲۰۳

سی ساله بودم که فهمیدم مادرم برخلاف آنچه تا پیش از آن نشان داده بود، عاشق مغز گردو، مغز بادام و مغز پسته بوده است. از روزی که خودم صاحب فرزندی شدم همواره به این پرسش فکر کرده‌ام که مرز فداکاری پدر و به‌ویژه مادر برای خانواده و فرزند کجاست؟ به زندگی‌های زناشویی ناموفق که نگاه می‌کنم از خودم می‌پرسم تا کجا باید به خاطر بچه‌ها و سنت‌ها در یک ازدواج شکست خورده باقی ماند؟ شاید مهمترین خط داستانی کتاب منظر پریده رنگ تپه‌ها همین پرسش بی‌پاسخ باشد. پرسشی که نویسنده به هیچ وجه در پی پاسخ دادن به آن نیست، اما به آرامی و با ظرافت تمام در مسیر داستان حلقه طناب این پرسش را بر گلوی خواننده تنگ و تنگ‌تر می‌کند و در انتهای کتاب با یک ضربه، طناب را تا سرحد امکان می‌کشد و نفس خواننده را بند می‌آورد.

بعد از رمان بازمانده روز با ترجمه زیبای نجف دریابندری و رمان تکان‌دهنده وقتی که یتیم بودیم، این سومین کتابی است که از این نویسنده می‌خوانم و بدون شک اگر عمری باشد، آخرین نیز نخواهد بود. در هر سه کتاب از زاویه خاطرات راوی داستان با حوادث و رویدادها روبه‌رو می‌شویم و بالتبع نمی‌توانیم چندان به آن‌ها اعتماد کنیم. خاطرات به خودی خود همواره مخدوش هستند و

همین خواننده را در برزخی از احتمال‌ها و ناشناخته‌ها رها می‌کند که تا مدت‌ها ذهن خواننده به آن مشغول خواهد ماند. راوی داستان، اتسوکو، از گذر بیان خاطرات گذشته دور خود در ناکازاکی سال‌های ۱۹۵۰ زمانی که اولین فرزندش را باردار است و گذشته نزدیک‌تر که تنها در روستایی در اطراف لندن زندگی می‌کند، خواننده را در جریان سیر حوادث و رویدادها قرار می‌دهد. نام شهر ناکازاکی در خاطره جمعی بسیاری از آدم‌ها با بمب اتم گره خورده است و بخش عمده‌ای از خاطرات راوی در ناکازاکی و در برهه‌ای از زمان روایت می‌شود که تنها چند سال از آن اتفاق ویرانگر گذشته است و طبیعی است که فضای داستان تا حد زیادی تحت تأثیر آن حادثه باشد. تحولات روحی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی حاصل از جنگ و بمب اتم اگرچه خط اصلی داستان نیست اما به اعتقاد من بدون آن بستر پذیرش خط اصلی داستان فراهم نمی‌بود. خاطرات اتسوکو به‌نرمی ما را با تغییرات فرهنگی و تضاد میان نسل جدید و

توضیح تصمیم جدایی اتسوکو به خواننده می‌دهد.

آگاتا جان: به عقیده من پدر همسر اتسوکو یکی از بزرگ‌ترین پارادوکس‌های داستان است. شخصیتی دوست‌داشتنی و مهربان که هیچ خشونت‌ی در او نیست و اتسوکو او را دوست دارد. او در گذشته، اتسوکو را مورد حمایت خود قرار داده است. هیچ چیز منفی در مورد او به نمایش گذاشته نمی‌شود. او نماد تقابل ارزش‌های سنتی در برابر ارزش‌های جدید است. در جایی او نمی‌تواند بفهمد که چطور ممکن است زنی بر خلاف نظر همسر خود به حزب دیگری رأی دهد حتی با وجود این که شوهرش او را کتک زده است. او که نقش بزرگی در پرورش نسل گذشته ژاپن با ارزش‌های ژاپنی داشته حالا از سمت نسل جدید مورد سؤال قرار گرفته و شدیداً نقد می‌شود و نمی‌تواند این را بفهمد و باور کند؛ اما با وجود همه این‌ها با وجود تمام این تغییرات، آرام و بدون کینه و خشونت برخورد می‌کند. ما در کدام سوی این طیف نشستیم؟ حق با کدام طرف است؟

ساجیکو و ماریکو: مادر و دختری که در کلبه کنار رودخانه زندگی می‌کنند، بخش عمده‌ای از بار داستان را بر دوش می‌کشند. رابطه دوستانه اتسوکو با ساجیکو و رفتارهای عجیب ماریکو و تجربه‌ای که از سر گذرانده به اندازه کافی عجیب و رازآلود است اما ضربه آخر نویسنده در صفحه ۲۰۲ بازی را بیشتر به هم می‌ریزد:

نیکی گفت: چرا آن قدر برات مهمه؟

- مهم؟

+ اون روز که رفته بودین بندر.

- آهان، چیز مهمی نبود، فقط یادش

افتادم، همین. اون روز کیکو سر حال بود ...

می‌دانیم کیکو اسم دختر اول اتسوکو

است که خودکشی کرده است. می‌دانیم که

اتسوکو در زمان آشنایی با ساجیکو و ماریکو

قدیم ژاپن، با آدم‌های رنج‌دیده‌ای که با وجود همه ویرانی‌ها، مرگ‌ها و از دست‌دادن‌ها همچنان باید به زندگی ادامه دهند آشنا می‌کند و ما را آماده روبه‌رو شدن با پارادوکس‌های دیگری می‌کند که نویسنده یک‌به‌یک در مسیر داستان پیش‌روی خواننده قرار می‌دهد.

اگر فضای تیره و تلخ رمان شما را آزار نمی‌دهد، اگر به دنبال توصیف‌های شاعرانه و بدیع نیستید، اگر از جستن برای یافتن پاسخ هراسی ندارید، خواندن منظر پریده‌رنگ تپه‌ها را به شما پیشنهاد می‌کنم. ترجمه امیر امجد روان و گیرا بود، من متن اصلی را نخوانده‌ام و نظری در مورد اصالت ترجمه ندارم، اما ترجمه به اندازه‌ای خوب بود که بشود از رمان لذت برد. ادامه مطلب بخشی از برداشت‌های شخصی من از رمان است، بنابراین اگر هنوز کتاب را نخوانده‌اید مطلبی که در ادامه می‌آید ممکن است داستان را لو دهد و لذت خواندن را تباه کند.

خانم فوجی‌وارا: جنگ نه‌تنها شوهر و فرزندش که جایگاه اجتماعی‌اش را نیز از او گرفته است. او حالا یک رشته‌فروشی محقر دارد و از این طریق امرار معاش می‌کند اما هیچ شکایت و عدم رضایتی در او نیست و معتقد است که زندگی ادامه دارد و آدم با وجود همه مشکلات باید به زندگی ادامه دهد. او محرک اتسوکو برای زندگی آینده است؛ جایی که به نظر می‌رسد با مرگ فرزندش کنار آمده است و همچنان به زندگی ادامه می‌دهد! «ولی حالا همه چی گذشته. همه باید این چیزا رو پشت سر بذاریم. تو هم همین‌طور اتسوکو، یادمه یه وقتی خیلی دل‌شکسته بودی...»

جیرو: ما از طریق روایت ظریف و گزینشی اتسوکو با دلایل جدایی از همسر اولش، جیرو، آشنا می‌شویم. حرکات و رفتارهای او سنتی، بدون محبت آشکار و از بالا به پایین است. اگر چه خشونت‌ی از او نمایش داده نمی‌شود اما رفتار او با پدر و همسرش دلایل کافی برای

از سئول تا نیویورک معرفی فیلم: زندگی‌های گذشته از ملیکا

زندگی‌های گذشته روایت زندگی ئورا در سه مقطع زمانی متفاوت است. روایت از کودکی پر از آرزوهای بزرگ و بلندپروازانه ئورا در سئول و ارتباط نزدیک او با هه‌سانگ شروع می‌شود؛ زمانی که خانواده ئورا تصمیم می‌گیرند برای زندگی بهتر به همراه دو دخترشان از کره جنوبی به کانادا مهاجرت کنند. جایی که از نظر ئورا احتمال برنده شدن جایزه نوبل برایش خیلی بیشتر از کره است. تصمیمی که منجر به خداحافظی نابه‌هنگام ئورا از هه‌سانگ می‌شود. دوازده سال بعد ئورا برای بار دوم از خانه خداحافظی می‌کند و به دنبال رؤیای نویسندگی‌اش راهی نیویورک می‌شود. آغاز زندگی ئورا در نیویورک



باردار بوده. خاطره آن گردش ساچیکو، ماریکو و اتسوکو در تپه‌های ناکازاکی را به خاطر داریم و می‌دانیم ماریکو در آن روز خوشحال بوده. می‌دانیم ماریکو مستعد کناره‌گیری از خانه و خودکشی بوده (همانطور که کیکو توصیف می‌شود و همانطور که او خانه را ترک کرده و خودکشی کرده است). حالا داستان چیست؟ آیا کیکو همان ماریکو است و دختری که اتسوکو باردار بوده همان نیکی (دختری که دختر دوم اتسوکو خوانده می‌شود)؟ یا ساچیکو و اتسوکو ساخته و پرداخته ذهن راوی اند و برای توجیه و تسلای خاطر خود او ساخته شده‌اند؟ خود اتسوکو حتی نحوه آشنایی و دوستی با ساچیکو را به خاطر نمی‌آورد! آیا این اشاره‌ای به سرنوشت ماریکو است؟

طناب دور پای اتسوکو در دو مواجهه میان او و ماریکو دقیقاً به همین خودکشی اشاره می‌کند. جایی ماریکو با وحشت می‌پرسد که چرا اتسوکو همه‌جا آن طناب را با خود می‌کشد در حالی که اتسوکو اظهار می‌کند که طناب فقط به صورت اتفاقی به دور پایش پیچیده است. انگار این تقدیر اتسوکو (یا ماریکو) است و تغییر (طلاق و رفتن به انگلیس) یا شاید (بردن ماریکو به انگلیس و جدا کردن او از مادری که چندان دلسوز به نظر نمی‌رسد) هم نمی‌تواند طناب سرنوشت را از گلویشان آزاد کند! اتسوکو خودش را مقصر خودکشی ماریکو می‌داند یا کیکو؟ یا این دو یکی هستند؟ به هر حال پاسخ به این پرسش تنها برای ارضای حس کنجکاوی خواننده می‌تواند مفید باشد و گرنه با هر تعبیر و تفسیری پرسش اصلی هم چنان باقی است! زن تا کجا باید خودش را فدای خانواده کند؟

توجهی از زمان و انرژی‌ای را که باید در این برهه حساس از زندگی حرفه‌ای‌اش وقف کارش کند، صرف درگیری ذهنی برای پیدا کردن زمان مناسب برای این تماس‌ها می‌کند.

سرانجام او تصمیم می‌گیرد که به این تماس‌ها پایان دهد و برای بار دوم با هه‌سانگ و پلی که بین او و گذشته‌اش شکل گرفته بود خداحافظی کند. تصمیمی که تحمل آن حداقل تا مدتی برای هر دوی آنها سخت خواهد بود. کمی بعد نورا با آرتور آشنا می‌شود. نویسنده یهودی-آمریکایی که گذشته‌ای کاملاً متفاوت با نورا دارد، اما چشم‌انداز زندگی‌اش شباهت زیادی دارد به راهی که او هم می‌خواهد در آن قدم بگذارد. ارتباط نورا و آرتور به‌رغم گذشته متفاوتشان و تفاوت زبان مادری‌شان جدی و جدی‌تر می‌شود و چند سال بعد هم برای جلوگیری از مشکلات اقامتی برای نورا در آمریکا، کمی زودتر از موعد با هم ازدواج می‌کنند. حالا دوازده سال از زمانی که نورا با هه‌سانگ در اسکایپ خداحافظی کرد گذشته است. نورا حالا یک نمایشنامه‌نویس در نیویورک است؛ ارتباط عاطفی موفق، همراه با دوست داشتن و پشتیبانی با آرتور دارد و زمانش را در تمرین‌های تئاتر می‌گذراند و آرزوی بزرگش، بردن جایزه تونی است. در همین زمان، هه‌سانگ تصمیم می‌گیرد که به بهانه تعطیلات سری به نیویورک بزند و پس از بیش از بیست سال از جدایی‌شان نورا را ببیند.

زندگی‌های گذشته روایتی ساده است از مهاجرت و تصمیم‌های تأثیرگذاری که به دنبال آن در زندگی اتفاق می‌افتند. فیلم در نگاه اول شاید نشان‌دهنده کشمکش بین سه شخصیت داستان باشد؛ هه‌سانگ که عشق دوران کودکی نورا است، هم‌زبان اوست و ریشه‌های زندگی‌اش شبیه به نورا است و شاید بعضی اوقات در شرایط خاصی فقط شخصی با این ویژگی‌ها می‌تواند احساسات نورا را درک کند. اما آرتور به دنیای امروز نورا در

زمانی است که پای شبکه‌های اجتماعی به زندگی‌های ما باز شد و نورا هم مثل همه ما شروع به گشتن به دنبال اسم‌های آشنای قدیمی در مستطیل سفید بالای صفحه فیسبوک کرد. به دنبال اینکه هرکسی که از دسترس‌مان خارج شده کجاست، حالا چه شکلی شده است، چه می‌کند؟ در واقعیت چقدر با تصویر باقی مانده در ذهن ما فرق می‌کند؟ نورا درحالی‌که این سؤال‌ها از ذهنش می‌گذشت به دنبال هه‌سانگ، عشق دوران کودکی‌اش گشت. کمی بعد وقتی متوجه شد که این سؤال‌ها ذهن هه‌سانگ را هم برای مدتی مشغول کرده است و شاید حالا فرصتی بود که به واسطه تماس‌های اسکایپی که آن روزها جای خود را کم‌کم در زندگی همه باز کرده بود، به این سؤالات شناور در ذهنشان پایان بدهند.

حالا دوازده سال بعد از ترک کردن سئول، این بار نورا چهره هه‌سانگ را پشت صفحه مانیتور با ساعت‌ها اختلاف زمانی می‌دید. حالا صفحه مانیتور، راهی بود که نورا را به گذشته از دست رفته‌اش و به هه‌سانگ، سئول و کره وصل می‌کرد. ارتباط او با هه‌سانگ از آن دسته روابطی است که نمی‌شود اسمی برایش گذاشت؛ پر از احساسات نامعلوم و هیجان. ارتباطی که انگار از گذشته فراموش شده راهی به امروز پیدا کرده است و حالا از هرچیزی زنده‌تر و واقعی‌تر است. نورا برای صحبت با هه‌سانگ در زمان‌های خالی‌اش صبح‌ها خیلی زودتر از خواب بیدار می‌شود تا بتواند بر اختلاف ساعت غلبه کند و جایی در میان کلاس‌های دانشگاهی هه‌سانگ زمانی پیدا کند تا با او صحبت کند، از روزش بگوید و درباره اینکه روز هه‌سانگ چطور گذشته بشنود. نورا حالا به هه‌سانگ می‌گوید که دیگر به نوبل فکر نمی‌کند و موفقیت مدنظرش حالا بیشتر به برنده شدن پولیتزر نزدیک است. نورا کم‌کم متوجه می‌شود که مجبور است مقدار قابل

سینمای شرق علاقه‌مند هستید، توصیه می‌کنم پس از آن Decision to Leave و Drive My Car را هم در فهرست فیلم‌هایی که می‌خواهید تماشا کنید، بگذارید.

پیوست:

Movie Quotes:

Nora: "There's a word in Korean: [in-yeon]. It means 'providence' or 'fate'. But it's specifically about relationships between people. I think it comes from Buddhism and Reincarnation. It's an in-yeon If two strangers even walk past each other on the street and their clothes accidentally brush, because it means there must have been something between them in their past lives. If two people get married, they say it's because there have been eight thousand layers of in-yeon over eight thousand lifetimes."

Arthur: "You dream in a language I can't understand. It's like there's this whole place inside you I can't go."

نیویورک تعلق دارد. شاید داستان آشنایی آنها خارق‌العاده‌ترین عاشقانه‌ای نباشد که انسان دوست دارد برای بقیه بازگو کند که چطور ارتباط بین آنها شکل گرفته است و ازدواج زودهنگام آنها نیز حاصل نیاز نورا به گرین‌کارت و ماندن در آمریکاست. اما با همه اینها، ازدواج آنها یک ارتباط موفق و روبه‌جلو است. اگر عمیق‌تر به شخصیت‌ها نگاه کنیم، هه‌سانگ تنها نشان‌دهنده عشق کودکی از دست رفته نورا نیست، بلکه تصویری است از واقعیت موازی و فرصتی پشت سر گذاشته شده که اگر خانواده نورا کره را ترک نمی‌کردند حال شرایط نورا جور دیگری می‌شد. گذشته موهومی که هنوز هم لابه‌لای روزمرگی‌ها و دل‌مشغولی‌ها ناخودآگاه به آن فکر می‌کند که اگر چنان می‌شد حالا کجا ایستاده بود. اما آرتور واقعیت زندگی نورا است؛ و کشمکش عاطفی نورا شاید در اصل جدالی بین باز یافتن گذشته از دست رفته و زندگی فعلی‌اش در شرایط کنونی است..

فیلم جزئیات ریزی دارد که برای اکثر مخاطبینش نوستالژیک است؛ از صدای زنگ اسکایپ گرفته تا طراحی اولیه صفحه فیسبوک که برای خیلی از ما یادآور برهه‌ای از زندگی‌مان است که گذشته ساده و خالی از دنیای مجازی و اینترنت را به زندگی امروزمان متصل می‌کند. فیلم سرشار از شات‌هایی ساده و در عین حال چشم‌نواز است که در آن به جزئیاتی که گاه به طور موازی در گذشته و امروز و گاه در سئول و نیویورک اتفاق می‌افتد، اشاره می‌کند. اتفاقاتی که برای خیلی از ما شاید آشنا باشد و جایی پسی ذهنمان احساس هم‌ذات‌پنداری شیرین توأم با اندوه به وجود آورد. در نهایت فیلم تجربه‌ای ساده و آشناست که دیدن آن خالی از لطف نیست.

در حال حاضر می‌توانید زندگی‌های گذشته را در سینماهای هلند یا در سرویس‌های استریم Amazon Prime و Apple TV ببینید. اگر از دیدن این فیلم لذت بردید و به

هفت سال پیش درست اواسط سال ۲۰۱۶، وقتی که بچه‌هامون دیگه می‌تونستن جواب قریون صدقه‌هامون رو به فارسی و تو جمله‌های درست و بلند بدن، یه روز که کنار هم نشسته بودیم، فکر کردیم چه خوب میشه اگه دور هم جمع‌شون کنیم و براشون کتاب فارسی بخونیم. اون روز سه چهار تا مادر و پدر بودیم که دغدغه‌مون این بود که بچه‌های خودمون فارسی از یادشون نره و حالا که از اون گل بزرگ دور افتادن و نیاز به دلبستگی به یه جامعه رو دارن، کنار همدیگه جایی رو داشته باشن که بتونند بهش احساس تعلق کنند.

ایده کتاب و شعر خوندن خیلی زود تبدیل شد به آموزش خوندن و نوشتن.

در کمتر از چند هفته با کمک آدم‌هایی که مثل خودمون دغدغه بچه‌ها رو داشتن، تونستیم یکی از خانه‌محله‌های آمستلفین رو بگیریم و کارمون رو جدی شروع کنیم.

حالا اون ایده دور هم جمع شدند و خوندن و بازی با بچه‌ها تبدیل شده بود به یه مؤسسه کوچیک با سه تا کلاس کوچولو که تو هرکدومش سه چهار تا بچه بودن.

از نظر من، «آسمان» مثل اون چادری می‌مونه که نمی‌تونی تنهایی سرپاش کنی، چادری که یکی باید پایه رو بگیره و دیگری چکش رو بکوبه. هر وقت هرکدوم از ما خسته شد، اون یکی دوید و اومد و گوشه چادر رو گرفت تا روزبه‌روز بزرگ‌تر شد.

عید سال ۲۰۱۸ اولین دورهمی رو برگزار کردیم. بچه‌های کوچولو کنار هفت سین دور هم جمع شده بودند و عکس می‌گرفتند. آدم‌هایی می‌ومدن که فقط نیاز داشتن چند ساعتی فارسی بشنوند. جمعیت لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد و ما نمی‌دونستیم این همه آدم چطوری با خبر شدند که مؤسسه کوچولوی ما برای عید برنامه داره ...

همین شد که در سال ۲۰۱۹ یه برنامه جدی‌تر و بزرگ‌تر برگزار کردیم. حالا اون گروه

پلی از جنس آسمان

نگاهی به تلاش‌های مدرسه فارسی آسمان

از الهام و مرضیه



به ما کمک می‌کردند. بچه‌هایی که وقتی وارد جمع ما شدند شش، هفت ساله بودند و حالا نوجوون‌های بلندبالایی بودند که به دبیرستان می‌رفتند.

هفت سال بعد از اون روزها، امسال ما نزدیک ۳۰ تا دانش‌آموز داریم که بیش از نیمی از اون‌ها بچه‌های جدیدی هستند که به مؤسسه ما اضافه شدند. حالا با افتخار می‌تونیم بگیم از این مؤسسه بیش از بیست تا دانش‌آموز فارغ‌التحصیل! شدند. بیست تا نوجوون که متولد هلند هستند اما فارسی رو به خوبی می‌خونن و می‌نویسن.

ما هر یکشنبه از ساعت ده تا دوازده میزبان بچه‌هایی هستیم که دوست دارد خودشون رو به ریشه‌هاشون متصل کنند.

ما در طول این سال‌ها در مؤسسه «آسمان» در کنار آموزش الفبای فارسی، شعر و موسیقی به زبان فارسی، آموزش موسیقی، هنر و خلاقیت؛ نقاشی و انواع ورکشاپ‌های آشنایی با مشاغل مختلف رو برای بچه‌ها برگزار کردیم. درهای مؤسسه همیشه به روی کمک‌های فکری و مالی و داوطلبانه شما بازه و امیدواریم که بتونیم برای بچه‌های نسل دوم حاضر در آمستردام محلی باشیم که بودن در اون بهشون حس وصل شدن به خونه رو بده...

کوچولویی که از بچه‌های خودمون درست شده بود تبدیل شده بود به یه گروه بیست نفره از بچه‌های مختلف و تو سنین متفاوت.

تو سرمون ایده‌ها و نقشه‌های خیلی بزرگی داشتیم که کرونا اومد. خانه‌محله‌ها بسته شد و ما دیگه جایی برای درس دادن نداشتیم. شروع کردیم به تدریس آنلاین. بچه‌های کوچیک به سختی پای لپتاپ و موبایل می‌موندن اما سعی می‌کردیم با انواع بازی و شوخی و شعر و موسیقی اونا رو تو مسیر نگه داریم. آموزش الفبامون هم به روال قبل جلو می‌رفت. کم‌کم کلاس‌ها رو توی خونه‌هامون برگزار کردیم. یواش یواش و با رعایت فاصله!

همه چیز داشت به شکل قبل برمی‌گشت به جز وضعیت کلاس‌های ما. خانه محله‌ها به خاطر کمبود داوطلب باز نمی‌شدند و ما نمی‌تونستیم یه جای مشخص برای کلاس‌ها پیدا کنیم. با همه سختی‌ها برای جمع کوچیک «آسمان» نوروز سال ۱۴۰۱ رو جشن گرفتیم.

یواش یواش اوضاع به حالت قبل برگشت و ما تونستیم دوباره تو یکی از خانه محله‌های آمسترفین سه چهار تا کلاس کوچیک رزرو کنیم و به روال قبل کار رو پیش ببریم.

حالا اون بچه‌های کوچیکی که باهاشون شروع کرده بودیم خانوم‌ها و آقایون عزیز و بزرگی شده بودند که تو چرخوندن کلاس‌ها





عکس منتخب این شماره/عنوان: آینه هجرت/عکاس: وحید رحیم بخش / مکان: ایران، گیلان، تالاب سلکه / خرداد ۱۴۰۱



به مهربانی یک دلنواز دل بستم
ستاره بودم و در اضطراب خاموشی
همیشه عشق به امید وصل جان گیرد
نه اینکه عاقبت راه را نمی دیدم
هنوز فاش نکردی چگونه دل بردی
نمی رسم به تو هر قدر می دوم شب و روز
هزار بار دلم از هزار غصه شکست

چه با غرور به مفهوم ناز دل بستم
به ماه جلوه‌گری بی‌نیاز دل بستم
نبود هیچ امیدی و باز دل بستم
نه، خوب دیدم و با چشم باز دل بستم
چگونه من به معما به راز دل بستم
که من به جاده‌ی دور و دراز دل بستم
به طعم تلخ غم جان‌گداز دل بستم

سمیه شوقیان وصال
مرداد ۱۴۰۲
آمستردام

هر نگاه شما به سطور نارون، هر لبخندی که بر لبانتان نقش می‌بندد و هر اندیشه‌ای که در ذهن‌تان جرقه می‌زند، برای ما چون چراغی در تاریکی خواهد درخشید. ما در نارون، ایمان داریم که هر خواننده‌ای، نویسنده‌ای در خود دارد و هر صدایی، داستانی برای گفتن.

ما از شما دعوت می‌کنیم تا نارون را یاری کنید و در رشد و شکوفایی آن سهمی داشته باشید. بازخوردهایتان، چه در قالب نقد، چه در لباس تحسین، یا حتی به صورت پیشنهاد و ایده، برای ما گرانبهاست. بیایید صدایتان را به گوش ما برسانید، تا در هر شماره از نارون، بازتابی از اندیشه‌ها و دل‌نوازی‌های شما باشیم. هر نامه، هر پیام، هر کلمه‌ای که از دل و ذهن شما سرچشمه گیرد، برای ما همچون بارانی بر خاک تشنه، حیات‌بخش و ارزشمند خواهد بود.

وبسایت نارون www.naarvanmag.com، همواره منتظر قدم‌های شماست و صندوق پستی ما به نشانی naarvanmag@gmail.com، همیشه چشم به راه نظرات و پیام‌هایتان خواهد بود. نارون را در اینستاگرام و توئیتر با نام کاربری [@Naarvanmag](https://www.instagram.com/Naarvanmag) دنبال کنید.

با احترام و انتظار

نارون

